۷-۸٤

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی

جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب

۷۵۵۶

کتاب گنج لغت فارسی، زالی

مؤلف

مترجم

شمارهٔ قفسه ۴۷

۴۷
۷۵۵۶
۲۴/۴۷

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس بیقیاس نثار واحدیت که تصور یوسف ذات از تعقل نپذیرد خیال
وهم بر دوشش وهم نگذرد قطره از محیط صفاتش نشان ندهد هیچ ساحت عقل
باد پیرهن سر [illegible] کل دیباچهٔ نقش تراکیب طبیعیات نوآئین
مونهال بیهمتال قامتش از شاخ ورق کندن و فرزند میوه پیرشدن
نقش از نیسمای هویدا و لاسع است ذرات کاینات از شعاع سرچشمهٔ
از وجوب ممانع امکان کریباد او هلا کند ودوطامن دشت عنصر خاکند
دامنهٔ کهربایش دفتر خیال خوان حاجت خلق بنیالد نجم بر دریچهٔ
خود نماند وجود کهربا [illegible] طامن دشت بیهمتال تنها زده کوس
زده وناصعد [illegible] طراز شاهد موقوفه کرده سرمایهٔ [illegible]
نعرات صلوات صلابهٔ شفاعت کاران بقامت قابلیت وجیه

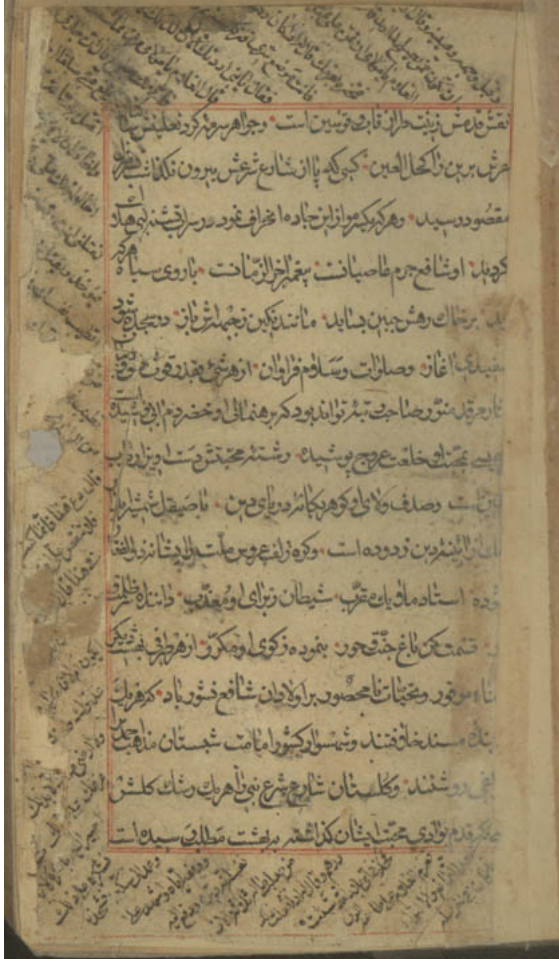

ر کذب مدّاحان چه دیگرانم مدّاح رسول ذوالمنن اویم من کذب چه دیگران
ملقش از هوشمندان ارباب بصیرت وفا صفت ایشان کلشن صدق وصفا
انکه هنکام مطالعه دراقشای معایبش نکوشند وقامت قابلیت خود را
بجامه خجلت بپوشند مارا است بعیب خود کواهی بی عیب همین بود الهی

قصیدهٔ التزامی کبریا قطعه مطلع است دعوت
جناب رسالت مآب صلی الله علیه وآله وسلم بی باشد

ز ازل آمد درود دوری دیدار	شد است بر وفور لبخندان نای قرار
که فرق تا بقدم همچو قطره بسیماب	غرق عجم بینا بیم ز فرقت یار
ز خار زار غم او کرهت دشت زار	بر ناک غنچه بر من افتاده بسیار
که خون کرفته دل تنک در به پر من	هزار زخم چکال خورده از پیکان
ز سوز سینه پر جوش و دعای آلود	ز اه برق فشان و ز چشم کوهر بار
به کجا شب هجرش شدم ز حیرت شل	چو بر عالم تصویر خشک ابر بهار
نشاده بر تنم اه و فغان زد و دوری تا	چنان نموده بهر روی من جدا ز من
که بند بند من از درد دوستی فریاد	دلم چو چوبه که کشته بر زنا له زار
شدم بر ناک حنا پایمال جور نکار	ز دست بر غمش بخت خویش افتاده
که چون خضاب شود سرخ روی کف قاتل	که بر تربت من چون حنا دهند کار

کداختن زسرا پا کریستن شب تار — طپیدن ابر شدن جان سپردن
کتاب سوز و کداز م چو شمع و پروانه — ز اضطراب دل بیقرار دو خم یا
شدم چو آئینه تا دو از برابر یار — کشید شاهد حیرت مرا چنان
کر هر که دیدم مرا در طلسم خیرت گفت — چه فرق ماند ز تو تا بصورت
سپند وار مرا شعله جدائی یار — چنان فکند بدل آتش از فراق
کر شد بر تنک سمندر ز شعله ام پر و بال — بود بعالم آتش پر یدنم چو شرا
شکفت غنچه وصلم مباد خنده یار — نمک بزخم دلم ریخت چرب
کر کشت هر مو بر تنم زبان شکساری — هزار شور قیامت فتاد در
سرشته اند کلم از غبار مقدم یار — شدم چو دور زبیت افتاده چ
بخاک کردم و وجود همدمم باشد — چو مرغ روح نکیرم بصبح جای
فتاد بر سرمن شور خط و خال نگار — بیاد زلف و رخش شد دلم پر
کر چاک کشت ز دردم چو گل زبان قلمم — هزار شکوه ز هر تار زلف کرد
بحافظه حلقه از زلف کشتم سیار — بر تنک شانه بدامش فتاده ام
کهی چو رشته بود کاه و دام کر زنجیر — از این کنند شود مرغ دل هیچ
بطاق کعبه محراب ابروی دلدار — نوشته و سمه چنان از کتیبه
شباب چهره روی پیوسته ترغ
چنان نموده بمن موی و خراب کنار
خمار و خواب چو نرگس کشیده ام کنار
خواص جمع پریشان مکن از بهر کفتار
حکایتی کر شنیدی بکی بود زهر
بدان چو سبحه کره خورده عقد
چمان چو خوشه انکور کرد و انبه
بخاک راه نشانید سوخت
چو کرده باد ز خاکم شود طلسم
خدا نکرده اکر خلق همه کرد
خود از میان نروم تا بکیرش بکنار
چو عندلیب خزان دیده در هوای
فکنده نالهٔ من شور حشر در کل
بیا بوصل و در عین انتظار کذار
که خون بر کز خود عاقبت کرفت
بصبح وجه دل حزین شده
بر سید بخوابم دوست جو

بمن چو تافت دمی آفتاب چهر نمود — چو دوده بود مرا بسکه اضطرار بکار

زجای جستم و تنکش بهر بر و دوش — بزنگ سایه که خورشید را کشد بکنار

گرفت دستم و شد سوی میکده ولدار — رسید شیخ بمنعم که خانه خمار

مرو که باعث بدنامیت شود فکنم — برو برای خدا و دده سر و ره بسیار

نماز دوزده مکن شیخ پیش من اظهار — من ان بهست طلب کافرم که ریا و نماز

شود بسجاده ساقی قدم چو میناخم — وز اکبر ترم خم شیشه ساز کنم افطار

زمن که دختر رز را کشیده ام بکنار — بپرس جام و بگو یا غفور و نوش بکن

بپرس و شیخ زنم زاه و باد لدار — که وصل شاهد می سرخ دوبی از ریاست

چو صبح و مهر درافروزم هم من و جانان — زدم قطره چنان در طلب که آخر کار

نشست یار و طلب کرد باده گلنار — شدم سرنده و اصل بخانه خمار

بزن چو قلقل مینا بذکر میکده حوف — اشاره کرد بمن کی بباغ نظم هزار

رسید موسم مستی و وند بار بهار — بچشم کنم و کردم بوصف می گفتار

که نخل توبه کنم کز بمو میانی سبز — هوای باده کشی در سرست انعقد

رسید ساقی و ساغر کشی نمود شعار — همان چو شیشه می آورد شکستن یار

زخط جام بمن کرد اینما تعلیم — چو دل منست خشک سبو بدوشم بار

کرد دست بگیری مینا کنند علاوه خمار

چه رفت کاسه زسر کوی شوق قرابه زکنار — برون دوید زخم لای می فاطمون وار

کشید پنبه زگوش صراحی و اورد — زخون دیده انگور آب بر رخ کار

صداع دارم و خمیازه میکنم شبها — شد است خشک دماغم ز دهل نوبهار

ز پیش پیر مغان رو مگردان کاکنون — کند دماغ شوم چون پیاله آخر کار

شکست خشت خم زمی شود سرشار — کشید منجه جام شراب کرد اظهار

کرم هر که دارد وی بهوشی فلاح نوشد — بروز حشر ز خواب عدم شود بیدار

مراست در شفق شیشه از می گلنار — کنم چو عزم بصحرا و اوکنم ایثار

مثال چرخ زنان چون بجو تریا هو — کند چو سر خلاف کرد زنی کار

بخاک قطره زمین می اوکنم ایثار — زمین چو دیک بیاید بجوش اغماز

که هر دماغ فلک تا بخار او برسد — فلک بخاک بیفتد فرح شود سرشار

اگر دو قطره ازین می چکد بدریا بار — وزان محیط ابد مستان کند کرابکنار

بفرد یار و زدند زان چمن دنیم شوند — وزان بلا همه بخود چو صورت دیوار

غرض زنشاء چه هستی نابود سرشار — بیاله داد بدست من و نمود اظهار

که از شراب که تحریص زساغر ماست — بنوش تا شوی از فرجه هات فک کار

بر ان نزاب که کشیدم چو سور جرعه نثار — بجز دوست که زدنم بان مثال بزنگار

که چون بهوش پس از عمری امدم بوده — بطوف مرقد پر نور احمد مختار

چه مرد قدا نکه در دو نام ان نجلی زاد ضیا و نور چو وادی ایمن انعقاد او

که جبرئیل چو پر و انه گشت و دوش و گشت چراغ طور دو دین و وضه ست شمع مزار

چه دو وضه ایشه دیده الوالابصار بکار و رفته در او و و شنا الی انعقاد

که هیچ خلوت قاقوس از زمین تا عرش کشیده بود تتق نور از دو و یوار

بر تنگنای جهان دو و و صفا زو کهار موافق هن خود برند لقمه بکار

تعجب است ز کونین و کم قرانیان که چون بزو یک ذا تش و ز ان کرو فر

فعال ان قده معجز ست روح نثار نبود هم سفر سایر ز انکه انعقاد

ز فرق تا قدمش یک ز نور حق لبریز که بود سایر کشیدن بدو ش سر شار

ز زور پنجر اگر خواهد انتهر و قار بمشت خویش دو هد جاد و دهر را یکبار

بیاز و اور کشد همتش بکف دو جهان دهد بهفت زمین و نه اسمان فشار

که افتاب کفش ز و فشان شود هر نار بان مثابر بهر زده ز و کند اینار

که هست هر کف خاکی بعالم ایجاد کشد چو معدن ز و شاهد طلا بکنار

ز و این زمانه کد از ظلم کس ندید اثار دهید اسب تجلی ز زمین عدالش کار

که شیر اب شود ز هر و اش اگر بخطا ز و تشنگی بکشد نا له اهوی تاتار

کند چو لنگر حلمش بر و ی عرش کنار رسد بر پشت فلک ز و رباو انعقاد

که چرخ سینه جوسنگ اسیا بخالص الضد بر نگ و انه شوند از دعا لی یکبار

کند چه خواهش قیصر د هر فرض کار وگر چو تیغ بر بنده میان بیاید بکار

کند تمامی ذرات را مسخر خویش چو افتاب د مجی گر شود بناقه سوار

چه فا بیانه کنم مدح افشر ابرار کجا رزم شوق حضورش مرا ست انعقاد

کجا ب کردم و شبنم صفت عرق کنم شوم بر ابر ان کل سخن نثار جوهر دار

محمدی تو و محمود و احد غفار شد این مناسب اسمی بخلق زان اظهار

که خواست و شتر بیوند قوبان دانند نمود نام تو مشتق ز نام خود دادار

عبث بلد و زینه شاد چرخ کردش کار تو شمع دایره هجی نقطه بر کار

برای انکه چو پر و انه کرد تو گرد تمام عمر فلکرا بگردش است مدار

کیی بمهر نبوت ز انبیای کبار نکرده بود مزین بغیر تو طومار

خدا بفرد تو مهر نبوت ازان زد کزا بشر بود حکم دین تو بقرار

قرهیشه بیک شکل میشدی سیار چو کشت معجز شق القمر ز تو اظهار

هلال و بدر ازان روز میشود هر ماه که هیچکس نکند معجزرا انکار

خمیر مایه جسمت سرشت چون دادار نخواست سایرت افتد بخاک در دفتار

سپهر دونک سیاهی ز سایرت نمباد چو گرد باز افتادت نماد بر دبکار

چه طرح روضه تو بخت ز ازل معمار زیاده دید کفی خاک و کل در انکار

نداشت ضرر ان خاک و کل کدحرج کمند بنای خلقت انسان کنات ز ان ناچار

بلندئی که بگیری دمی بزان تو قرار | بلند مرتبه گردد برتبه انعقدار
که مهری نکند با نخست پایه ان | اگر چه عرش بود تا ابد عروج مدار
دمی که شد ابی و نداران تو مفتوح | زشرم اینکه شد از سنک بهر چه بیکار
هنوز لخت دل اندر دو میخورد با قوت | نکرده خون جگر لعل پاک از رخسار
شود چه تنک ز طوفان خشم بر همه کار | تو نوح وال تو کشتی و دان هم خونخوار
امید هم انکه دران کشتیش دهی جائی | کسی که جز تو ولالت نداشت باکس کار
دسد چو نهی تو از خون بمنع شرار | بقطره امرت او خون کند اظهار
ز قطره همچو شرار جهان قدا نقش | کشد چو کاه ربا کاه را شرر بکنار
محیط مایه کف جود تو چو ابر بهار | کند بکاه کرم در فشانی انعقدار
که هر ز زمین بشود تا بحر خ بلخانی | ز مانه بر چو صدف کرد دارد در شهوار
ز خار خاره نکرد در جهان ز چو قرار | کشد کرا بله را شخص حفظ تو بکنار
ز خار بعنی از بس با بله برسد | چو میل سرمه شود نور چشم ابلخار
سر خرابی ازین پیش داشت سیل فنا | بخوبش کرد ز ویرانی زمانه قرار
بنای ظلم ز بر [illegible] | بهر خرابه بدو در توسل شد معمار
سحاب لطف تو هر جا بود دهد سیحا | وشاند انقد دانه جیوه در کلدار
که مرد کان چمن ز فدک نی سیر کرند | بصبح سبزه خزانرا چو سر و نبود کار

چو ابر فضل تو در عالمی نمود گذار | بنیم چشم زدن آب بخت انعقدار
که هر کرا که فتد طوفان نوح گفت فلک | کرا که کهنه چه بر باد میدهی هموار
ز محافظت ابد دشمنت چو شرار | کشد زمانه اگر فی المثل فسنک گهار
خرابیش طلبد چون ز کرز تو لاف زد | ز باد کرز تو ویران شود حبابسار
بود سنان ترا مهر انکه در پیکار | کرچون بابخور و خصم دین کند اضرار
چو نخل میوه بفصل بهار سر داری | سر بریده بجای ثمر بیار دهد بار
بود عقاب خدنک تو مرغ روح شکار | کند چو سیک اجل کر بیام مرگ اظهار
بان مثابر شود کرم کاه و باد فنا | کرد ست و پا بکند کم بقا د از نازار
بقلزم ار بکرند علوت کاه قرار | تو در تعاقبش او در وکنی بند ز پا باز
بحر سایه چو شمشیرت افکند بر شمن | فتد ز جوهر تیغت بدام ماهی وار
کند ز خاک براق تو کر بعرش گذار | شود بروفق اکر از سمش بلند غبار
بسیر عرش در و انجنانی باز اید | کر نا فتشه بود از هوا بخاک غبار
ز سیر شرق بمغرب کر شوی ستیاد | وکر بجلوه زنی هی بار ضبا رفتار
تمام نامه لفظ هی از دهن بیرون | کر باز افتدت از غرب سوی شرق کذار
چو بابل از سر هر وی من شود منقار | وکر چو عنجه دسد بکر بان من بهزار
کنم ز فضل تو فهرس تا ابد ز از له | همان ز بلغ تو یک کام نخچیر ام زهزار

چون شدم گرم طلب احمد بیادم آمد
کار فراقت گفتم بود دم بدم

مرغ روحم بی تو بر پرزد فتاد از بام او
بعد از این یاد جهان کردم ترا بر کوه و در

هم جانی پیش از این بهر شمار تا شنم
بر کشیدم انتظار تا شد زدست انتظار

از ثنای تو کس مخمور و بی تاب تو شد
خواب از چشم برون صبر از دلم هوش از سر

بوسه زان لب چو یابم شکر احسان میکنم
هر که فشاند سیم و زر ما بر او افشان کنیم

بهر سودای دل صفرای اکبر نیلت
قرص لیمو بی ز لطف و قهر جانان خوشتر

از پی من من بنالم من نیارم تا کنون
تا کنم عرض نیازی پیش ناز بی محل

هر کجا شاهیست چون تو هیچ شاهی نیست چون
هیچ شاهی چون تو شاهی هیچ در دنیا نشد

چون حنا یم پایمال دست نداز عنایت
از خضاب بخت خوبت بود خوبم بعد ازین

هر که را دیدم بر هیچ و تاب زلف مشکبار
هیچ کس زین رشته ها بیرون نیاورد سر ز کار

کیستی دل کشته طوفانی بی کرد و اب عشق
الحذر از قلزم خونخوار عشق الحذر

بوالهوس دم زد ز عشق و عاشقان را خوار کرد
هر کجا افتاد آتش سوخت با هم خشک و تر

کرد او سامان کلبا نان نوای تازه
نالهٔ مرغ دلم کرد چون نی پا بمن ابتر

این غزل انقطاع و از حسن مطلع کشته است
تا بمقطع اسمانی پرتو خورشید و قمر

در سواد شهر بند پیش آباد نظر
خانهٔ خالی ز بیت دارم ای نور بصر

بهر تو بی تجربت بیوفا عاشق کش است
واقفم از شیوه های چشم شوخت سر بسر

طلای هر که زهر قلب شد تمام عیار
همیشه گرچه زر قلب باشدش در باد

بزیمیای ولایت چو یابد اکسیری
مسش در نجف کرد طلای ستاند

شها از لطف تو دارم طمع بروز شمار
زمن گر هیچ نکردم بمدحت استظهار

شد این قصیده بایینه سکندر فال
قبول کن که شود چون سکندر ایینه دار

بدهر تا که ز گل سرخ رو شود کلزار
چو سرو تا که چمن خرمی بیاورد بار

مباد قمری مهرو تو طوق غم در دل
مدام عیش محبت بکرد سد بفراز

بدهر تا که شود شعله سرکش از زخم خار
ز خون پرو بر و اندر تا فتد ذکاد

برنگ شمع سر اپای دشمنت سوزد
همیشه خصم تو اتش بجان بود چو چنار

قصیده در یکرد رفعت حضرت رسول
صلی الله علیه و آله و سلم

معنی بچیدهٔ خط تو خواندم بسر بسر
بود سطری سورهٔ والشمس و سطری والقمر

بوسه زان صندل رخ لب شیرین داده
قرص صندل من دارم ازین دارای دو دسر

بیوفائی بیوفائی بیوفائی بیوفا
می شناسم خوبت امی حاز دل اهل نظر

گر بپرسم وصف خال و بت لب گویمن
خضر دارد در کنار چشمهٔ حیوان مقر

نقد جان و دل ببیع بوسه ات دارم روا
نفع ازین سودا فتد زو زیانم هم کردم ضرر

در حرم کافر ترا کردم طلب گاهی بدید
تا سحر افتاده بودم شام هجرت در دیار

ای تو کل کل میچکد از دیده ام خون جگر
لاله زار از طرفه رویم زهجرت در نظر

چون شکوفه سر شد بهیند از انتظارت دیده ام
کو نهالی چون نهال انتظار بی ثمر

دست خود در امید خود دامن ازین دریا بحر
کاین شکار انداز ازین دریا نیم میکند صید اش

میکند بالا دوی اهم بباد قد تو
دارد این رفعت شاه از خاکم بالا خبر

چون کنم از کاشن باد سر کوی سفر
ادمم من از جنان لیکن نمی آید بدر

صبح و صهتاب سر کوی ترا من دیده ام
فیض ما دارد نهان در پرده چون در و شکر

بارها دیوان وهند زلف خط کرده بنفر
زین سفرها شد پریشان خاطر ابیشتر

کشته ام اکسیر وار از دیده مردم نهان
کیمیا دانی مرا کرده استغنا بان نظر

شهر بط العمای مرا خواهی شنید
دارد این طالع زحال طالع زادم خبر

سیل زاد رکلبه هر کز نمی افتد کذر
برق هم انجا حاصلم کاهی عنبکبر دخبر

مشق بی اعراب ستادم بدست دکان
هر کرخواهد میکند چون خامه مرزیر و زبر

کرچه عمری بیمان از بخت خود بودم ولی
غیر خون دل نخوردم نعمتی زین مناک حضر

از عدا و تنهای ایمنای دنیا نم باک
پیش تیغ دشمن از افتاد کی دارم سپر

برهمای همتم مست باشد ناسخوان
دارد م شهر نشاه احسان خود خون جگر

دوره زاده مان زبیدرد از محرومشو
از کرسنبر سیر راهر کز غبا نباشد خبر

میکشد ترا بیر ایجان شیرین تنک تر
مخبر سان هر کز کره دارد دهان تنک تر

واز پریشانی ببرهج تا بعرش بکذرد
دود جهان هر کرچو زلف خویش را دارد هزیر

من بدار الشوق اقلیم تمنا میروم
سوی کاشن ای صبا از بهر لیلی مژده بر

باده از جام شوق وصل لیلی خورده ام
میروم از خود بطوف مرقد خیر البشر

افتخار ابر نیش شافع محشر کرهست
خاک راهش ساکنان عرش را کحل البصر

انکه کر خواهد شهادت بر نبوت از حجر
بهر تصدیقش زبان چون برک دارد از شجر

انکه لطفش خلعت هستی دهد بر کائنات
از عدم بهر وجودش کشت ایجاد بشر

انکه ظاهر شد زهر عضوش بعالم معجزی
کمتر ین اعجاز انکشتش بود شق القمر

قرص نانی از سر خوانش نصیب چرخ شد
نام انزا کرده خورشید و نمودش تاج زر

چشم نحل از انتظار بارها میکرد و سفید
بر شکوفه ذکر بهند خاکم حکمش ثمر

مطلعی طالع شد از کلکم بعنوان خجل
کز طلا وحش شد بهر صفحه ام وشک قمر

ای نهال قدت از قرآن معنی پر ثمر
واز بن هر زاره بیت ظاهر اعجاز دکر

پاکزاری کز بچشم کور روشن میشود
خاک راهش از خواص از بصر باشد اثر

جسم روحانی سرشت پرتو نورخدا
افتابی زین سبب تا سایه نبود جلوه کر

انچه واقع میشود چون ابر دوشن کشته است
از ازل در پیش علمت تا ابد از خیر و شر

تا نیابد قوی انقاضی حکم تو سخا
کی بدر یا قطره بندد با صد عقد کهر

خسرو عدلت ز بحر عدالت پرست
دست شخص عدالت کسری را بحکمت شکست

فتنه بیدار چشم کاو خان افتاده‌ها
دور عدالت روز و شب چون خوی عاشق دور دار

لشکر حملت اگر بکوفت بر روی خاک
آنقدر کاوه بین بر خویشتن لرزه کند

کز نیامش آب کرده دمره پشت دو دم
بعد عمری جای شه آید ز پستانش بدار

رایت تا بره اقبال است و والا لشکر
تا دو بودش فتح و نصرت باشد و قهر ظفر

چون کرد دشمن از پیشت ما و از بلند
شقه‌اش گوید که غیر از ظل من این مفر

کز نهان کرده مدد و از بیم تیغت در حجر
هر نیغت بر رگ اردن سنگش چون نشتر

دست کرده قلمزن خون ساطلس احشام
روز هیجا ظاهر از تیغ تو کرده در بحر

جوهر تیغت عمری از کف شاهان گرفت
بخت و تخت و تاج و باج و ملک و فرمان و نگین

جسم دشمن چیمد چون کاه زیر تیغ تو
جوهر تیغت خواص کهربا داده مکر

خار خار وصل تیرت هنگ دارد جان و
میکند هر دو بجسم خصم کار نیشتر

میرساند مرگ را پیش از اجل تیرت بخصم
این عقاب از بال باز مرگ دارد بال و پر

از نهال شش پرت در پاد عالم گشت بر
دولت اقبال و بخت و فتح و نصرت فتح و ظفر

دشمنت جای شراب ار میخورد آب حیات
میکند در پای نخل عمر او کار تبر

جبه‌ات از بر اق کز سیکر و جوشن بر
کز کند جلوه بی کرد دشمن از آب تر

یال او باشد ز لف خود و کوشش ز بال
غیر پشت کین ترا کل بهر کاکل بهر

سیر کوهین ار بود دو نیت منظور نظر
می کند طی دو عالم تا بکوی خشک تر

مهر و ده تا آسمان و باز میکرد بدار
آنقدر ساعت که تو میکوبیدش زیر و زبر

کز براق روز بی انضر و کند عنان
وز عقب کز سایه‌اش خواهد که گردد هم سفر

تا بجنبد سایه بر خود کز پیش کرد دور و
باز کرد و است این مغبر بهر جلوه گر

خواهد اکسیر تو چون نقش قدم یابد مدل
کز نکیرد دست این افتاده مدلخاکش بسر

تا بیر کرد پسر را هم چو جان مهر پدر
تا پدر را باشد از بهر عصا دست پسر

تا فشان باشد بکیتی از بنای نام و
دوستدارت را بنا باشد ز بنیاد و اثر

هر که طاعم قوت و مال تو بود در نیب بخت
وای بر احوال حالش باد و خاکش بر سر

هر که میرد بی ولای تو و اولادت بود
خانه‌اش بیت المعیر و مقبرش نار السقر

قصیده در مدح حضرت فاطمه صلوات الله علیها

غوطه‌ور
مختسیر از بهر خون کحال
زلف یار از بهر تابم کعبه و من نافه و خال

رهبر
لکد کوبم بپیش
طالع جاده و من بوده یکی و همه حال

کربسو
تیز بدشمن چون شمع
باشدم تا نفس باز چنین استقبال

نیست زاد باب هنر هیچ شتابی بحساب
مانده زین طایفه ناحی عمیان چون مال

عشوه شاهد دنیا همه را داده فریب
هر قدم دستی افکنده بجاهی این زال

همه ظاهر ملکند و بلباس ابلیسند
دیدم اینای من سانز اجره هادی و

راستی چون الف بین بدایدهبر را — کجی امرو زبخوبی چوکمان باشد دال

چون کمانیان کرشد واوارهٔ شاه کمان — همبر طبل خیالات محال اند و وبال

کرچه عکسند درایینهٔ صورت آدم — همه دورند زمعنی چوسخن کفش لال

پیر داناچواستر نج خودش داند باز — دایم این بیدقها را نکند از غم خال

کرچه از پاک کردن همه را افکند باز — باز بندند چو بصورت بیکدیگر نال

همه این طایفه با لذات بزرکش خوانند — بیکمالی که بود در پی و شکم هم چو جوال

نیست در دفتر شان بخط بطلان این — باز آرند بحقیقت خود استدلال

هر کز اصحاب فنا را نکند بطلان سد — کم شود خاصیت هر عرق ابی ذال

هست در تبه بود هر کز بوجهل — هر کرا مهر بود صاحب زر زین جمال

باز جان کندن و زر دادن اینها بیکی — کرچو کان زر شان خانه شود بیت المال

یک قلم آب شود نامتر زسراب — اهل عالم همه یک کوچه و بن بند جوال

کرچه جبرت ندهد عالم تصویر بیاب — صحبتی ده باد ام انجا که نه قیل است و نه قال

قابل هیچ نبند اهل جهان ای خاطر — بخدا هیچ مکو دست بکش زین جنجال

عکس در صیقل مدح کبی افکن کز بدات — هست چون اینه نور الهی همثال

قبلهٔ اهل یقین ماحد ثنایه نبود — بر تو مهر نبی کعبهٔ ارباب کمال

صدف قلزم عصمت کلناغ ایمان — نخل نبوت در عمان جاول

خضرت خیر فسا نور خدا جان رسول — مردم چشم حسین حسن و حیدر دال

دل ز آزمبدء فیاض تفال میکرد — امد این مطلع از دفتر ایجاد بفال

ای کرچون میم صحفی از نور خدا ما و سال — از تو خوانیم رحمت بعلی کرده ارسال

این دو حق بود و دو پیشرافت نبی — سا و الف تو علی آخر ان میوه اشال

پیش از ین چون سخن بیهوده نا قص مسود — لفظ عصمت بخدا یافت ز تو استکمال

چون شب قدر ندارد است سخن نامحرم — بسکر احیای حیا کرده از نور جمال

عقل هادر دل هر کس کز بغصت کرده است — خون او بر هر کس هم چو انا واست خلال

شده زان ایزد تطهیر شانت نازل — کافر دیرت زازل پاک خدای متعال

مرهمی دار ما یاد یافت چرشد بنا بیند — کز برای تو خدا ما یدها کرد ارسال

شب دین روز بود از رخ الست تا حشر — تو چراغی کز ندارد ابد الدهر زوال

هر کرا بیمر تو در بیجاه خوکشت دوتا — زین بادکنه از طاعت خود شد خجال

حرف حقی تو و هر کس کز نمودت تکذیب — صدق دعوی مسلمانیش امر دجال

تا ز پا نیفتی بود شمن زده چرخ هنوز — پیچ و تاب تو بخاطر چیر رساند زانخال

ناف دریا فتد اندر دو کرد باب سخ — خور دازو خبر خود سخ چو مادر کمال

سخ دو پیش خفش آتش دوزخ ساند — چون خاتو کرد انکه بنا حق نامال

مخبیر را کز مهرت نبود مهر بود — دین بحقیت از چون سند باطل لال

بحقت فاطمه بضعه نبی رسول — همه ما انکه شنیدند زفسوس و جهال

باز خود را نه بحقت فکنی زن و مرد و کفتند — شد بفرزند حرام ارث ببر بیکانه حلال

ره چو پر خوف بود راهبری میباید — بیولای تو لکدشتن نفس اطمس محال

کرده خورشید ولایت ز پی طالع ما — سرخ رو چون چو شفق کرده زمین و زوال

نخته مشفی هر دل که زند شک سبب است — هست در هر دو جهان سوختنی هم چو زغال

کس بر تفصیل مدایح تو نتواند زدم زد — زمن این فرض ادا شد بمدیح تو اجمال

دارم امید شفاعت ز تو زان رو کز خلق — ابدا مدح کسی دیده نمادم بلیال

بود اکسیر سپهر نام غلامی در تو — بنهادش بصفت ضبه سلمان زبلال

دشمن و دوست بفرزند دعا منتظرند — ای قلم کاه بقا خواه و کهی استیصال

باد خصم تو سیه روی و رخ احباب چو عید — تا بود نام و نشان از شب و روز و مه و سال

قصیدهٔ التوامی سرا با مطلع در مدح حضرت امیر المؤمنین صلوات الله علیه متخلص باکسیر اعظم

مرا زد دوری و عقاید ایمن کرد — کر چو جرس کنم از شمار زان تقریر

بان مثابه قد شود در جهان کم نبود — ز نالهٔ دایرهٔ دهر حلقه زنجیر

چنان تزلزل و شورش ز خاک و خلیر — نموده بر دل بی تاب و طاقتم تاثیر

کر تا ابد بمن بیقرار و تاب بود — چو بید و عشر چو سیماب این زه و آهن کیر

بیا مطربه ای کل دلم شد کباب — ز پای تا سرم آتش شورش است آبی بر
که همچو بلبل زدام بال و پر زده ام — فتاده هر سر موئی بخلقه زنجیر
چه شد ز هجر تو ام سیل اشک عالمگیر — نظر بکریه من کرد و گفت ابره مطیر
زمانه نابود تا ترا ز انجمان نرود — ز بس بر آب شد از گریه تو بسر و غدیر
چو بلبل کز بود در خزان ز بستان — من از شکفتن گل یاد تو ز بس کردم
عجب مدان بتماشای خنده ابروی — بغیم خلد بچشم ابدم چو بلبل مصیر
ز بسکه نام تو ای نوجوان همه خوبیر — بخانه خانه ز وات کرده ام نکیر
ندیده جای نقطه در مربع عنصر — بر نات کاغذ اعداد یان زمانه نظیر
مکن دریغ ز املد ای کیمیای من تا — کراب خورده فی الحال خضر نام گیرد
ز نیم بحر ابد پشت پا در بن ظلمت — روم چنانکه کم ایم بدست چون اکسیر
ز گریه ام دو ز گرداب کشته ام تخمین — کند کرایم اگر خاک گردش تقدیر
گر بارنج چو خط بر کاغذ و اسیا تا حشر — دهی زده دو ز تو کشتن همیکم تقصیر
ز خار زار تو ای گل پر است بسکه ضمیر — شود هزار بیابان خار خارم از تقدیر
چنان ز خاک فتد مستمع گر تا بابد — بخون خویش بغلطد چو کشته تصویر
چو سیل بیکه من کرده رفتنت تا حشر — دل خراب مرا دید چون زمانه پیر
کشید نالگر از کان من و بر انگیز — هزار سال دگر هم نمیشود تعمیر

فغان کز خنجر ابروی یار چون شمشیر — ز بس بگشت عشاق کشته است بلبر
بحر کجا کبر بان جمع خوز کرد سر — چو آفتاب کند ذره ذره بی تقصیر
ز حلقه حلقه انو لف پر شکن بخبر — بر تبره روزی من خواست یکسی شبگیر
جواب داد که اشفتم از دو چندان — که هم چو خواب پریشان نمی کنم تعبیر
کنون که صوت غمش شد مخالف تدبیر — بر نات نالم و شورش کنم چو صفیر
ز دست خوانی من نغمه تا بحاز رسد — حصاری دل سنگش نکرد دز نا پذیر
مرا که در ره عشقت فتاده ام بایین — ز خاک گر بتوانی باحترام بگیر
که دست گیری من شهرت ابد آخر — بدزده پروری ای آفتاب عالمگیر
چنان ز شوق وصال تو مبتلا شده ام — که از امل مدت اوست شوم خبر ز نخیر
دوم ز خویش بدون انقد ران بر آورده — که نقد جان کنم از کرده ده شاد پذیر
مرا ز عشق تو اندیشه هم چو ابرو طیر — نموده کوبه بی اختیار دبس تقطیر
شده است تا بحر هوس شستر زدم چو صدف — بابد بیاد چو گوهر نموده ام تطهیر
ز درد هجرت ای جان آتشم بر است بحمیر — که شعله کم از سوز سینه کو تخریر
ز بس هر سخن صفحه بیچ و تاب خورده — فتد بنا له نی خانه ز مدهیر
ز بس که بی تو نیم شد چو شعله عالمگیر — بسنگ و خاک چنان کرد شوره من تاثیر
که خاک گشت چو سیماب بسکه گداخت — ز بسکه خون جگر دل سنگ نرم شد چو حریر

زکیش جور تو اوبس دسیاه نامه شدم
بپیام زخم ببالای زخم بر نخیزم

کرفته کوشه ازین غم کمان و از خبرت
برون نیاورد انکشت از دهن بر نکیزم

وتم زدانش شوق این غریزتم بضمیر
کرهم چو جله فشیدنان کوشه نیخیزم

کنم زشعله جوالله دور خود چندل
کنم زهاله اغوش ماه دار بخیزم

مرا کر کوثر اب دست نان فطیر
کنم زخاک درت کرهوای تاج سریر

مباد بر سر افسر زشور عشق و مباد
انر بجامه عریانیم زنقش حسیر

شدم زهجر تو وطور دهر دیکر
سزد چو شکوه کنم سزاین دو امر خطیر

ببند بند جهان هم چوفی فعولن افتد
زهمو بوی فلک نالهٔ سزند چو نفیر

بدارد هر کرمنصور او ست صدق بدیر
کند کهی بغلط هم حرف حق تذکیر

زند بنیاد بر کمان دار کرشد
چو خون کرفته حلاج واجب القتل

زبسکه خط طبع است کار میرود زدست
اکر زدود بر بینند اغنیا دو فقیر

بچشمشان شود افاق تنکدر اوقیر
چنان کنند تصور کرهنکراست فقیر

دراین محیط کراسباب میرسد توقیر
عروس زیب بجمازی کرنیستم چه غیر

سبک چوکاه نماید بچشم نیخی خرخ
بود چوکشتی خس بوج بیش بر خطیر

نواخت ساز خرت چنان زمانه بسر
کرهر کرچون خرد جال شد بدهر عمیر

شود چوهیچ عیبی خر دانش کوک
بکوشش ار چه بکردن بلسل است چیر

بان مشابه نظر بنکه صغیر و کبیر
بتنکنای جهان کشته است عالمکیر

کرخشک کردد اکر چشمشان کاسه هنوز
زنند تیر بهم از نکاه چون زهکیر

ازین واز مکن ایخامه رود وست تقریر
بکوازان کربود چون خنابری در نظیر

علی وصی نبی کرسپهر اوذرات
طلوع مهر شبر دیك اندو ماه اسیر

خدا سپرده باو قسمت غنیم و سعیر
شود چه عبش وعزا روز حشر عالمکیر

بخصم شود قیامت عزا چو عاشورا
بلد وست شورش حشر حشن عالمکیر

چه کال از شمع بکریزد افتد از تنویر
چراغ دین کر باین روشنیست عالمکیر

بحیرتم که چه مکرد ناسپاهی کفر
اکر زتیغ دوسر دو کفش نبد کال کیر

زترك جاه وصفات اذ میر کال امیر
کرامر و نهی نما اللہ بقرص بلد و بنیر

پنیر کرد و اید قرنبیره خاك
رود پنیر بر خ و شود چو بلد و پنیر

بدش برنك بدقدر فت بسکه زود
عنان کاه کشان را ذ تیر جرخ اثیر

برون چرخواست براورد براورد زنان
کرهیچکس نتواند کشید سوز خمیر

کهش کرهست کلید خزانهٔ تقدیر
چنان بکاه کرم فیض اوست عالمکیر

کهچون سحاب صدف سر کند اکر بارش
بجای قطرهٔ باران کهر کند نقطیر

بود زظاهر و باطن بان مشابه خیر
کهر کر از بدد بنیك انجر باشد بن بضمیر

بعکس کرکند اظهار مدعا چو نکین
کرانچه دیکر بکوید نقیر تا فطمیر

بنای ما بر کف شد چرا ز تعبیر ... ز سنگ گوهر و خاک زیاد ان نقد
نمود بر کف ما من بحر بر افشاند ... ز سنگ بحر گهر گردد و بر رخسار عبیر
ز نسبت پیر مغبری کز عکس پذیر ... چو خواهد تن بلندی شود مسیح بصیر
ز آفتاب فتد دور بین و بچشم و کند ... فغان کز دعوت یک بانگ ترا ش ندیدیم
بلدت کز خواب بالله از و شده تعبیر ... بان شتابر براو هست هر عبیر بسیر
کز اسمان فزد بین زاریک فشار اورد ... چو غنچه کل دعنا بقبضه تسخیر
خلاف قطر بود خاک و ابر را تعبیر ... ولی چو حکم تو شد در نهاد ابت نیست
ز خاک اب بالا رود چو فواره ... ز ابر خاک بریزد چو سقف کهربزیر
قدح چرا نکرد حملت بخاک نیم شعیر ... بان مثابر شود کار کا و حوت عبیر
کز هم حکایت تشریح و خارب شود ... پس اب کوشت کند ز استخوانشان بقطیر
دمی کز شاهد دنیا ز دی دم ز نکیر ... اگر کز خسرو دین چون تو نی ند اب اخیر
شدی بر رود کز ا با حریف باطل حق ... کریدی بگذر ز نکیر و دین نهد تصغیر
تو ز اجتماع نقیضین اگر کنی تخبیر ... کز اب و شعله شود اختلاط شان دیگر
جواب اتش با قوت کس نخواهد کرد ... دمی ز قطره شرر زا جدا بصد تزویر
بمکر کفت تو ز افسیب دشمن و نذیر ... بیا چو هر زیوت بلدش من ز ا
کز چرخ ابر رحمت بر بندد و کوبند ... ز حق کز فتنه عمر کز و ارشد تقصیر

ز لطف فر بود ... کند بخورد و بزرگ ارادهٔ تغییر
بر بحر و قطره ز رحم و غضب جدید ... چو بحر قطره کبیر و چو قطر بحر صغیر
بخر منی کز دران برق شد بزبان کبیر ... نیم عالم حفظش اگر کند تاثیر
فروغ شعلهٔ برق افتد شود خاموش ... کز تا ابد نفروزد چو اتش تصویر
چنان ز عدلش دست ظلم کشته قصیر ... نموده ظالم از اسباب ظلم بس نفیر
بی کز فتن تا خر غقاب باز ارند ... بشکل بندی منقار خویش تا خر کبیر
مرا کز شوق حضورش شاه است امین کبیر ... بران سرم کز غیبت چو بلبل تصویر
برون ز خویش روم تا کز چون بخویش ... بکلستان خصوصش کشم هزار صفیر
تو بی علی و خدا هم علیست بی تو نفیر ... بنام خویش خطبه خواند تا صغیر و کبیر
بفرمان کند کز هستی و کیل مطلوب ... بصبح وجه میان تو و خدا تو فیر
زمین همیشه زبر بود و چرخ بود زبر ... چرا خواستی کز دهی زا نقلاب شان تغییر
همینکه زیر و زبر کرد هفت اسمان و زمین ... شد این جواب بلبلان از جواب امد زبر
تو نی چه قاسم ارزاق بر صغیر و کبیر ... نکشته هرکه کلش با و لای تو تخمیر
حرام باد با و اب و نان بسان کسی ... کز اب خورده ز خم و کباب از خنزیر
طواف کعبه بندد فرض چون خدای بصیر ... بوقت مشرقی عمر تو بدبی تا خیر
کز ده دو شمع تو هر ذره است بر و انیر ... نمود طوف حرم فرض بر صغیر و کبیر

کند چو حاکم حکمت ایاده چون نهد کراختا خط طبایع شود ز زهر و شیر

شود چو شهر بخلق جهان کوار از زهر شود کشنده تر از زهر هر خلایق شیر

چنان ز عدل تو لعب بخیر گشته پذیر کز باد خواب کرا هوبا بدن بضمیر

ز بیم انکه مبادا بخاک خواب کند ز پوست بستر مخمل برادیش اردشیر

شوند خامه کرا نجاد و کاینات دبیر کنند ارض و سما کاغذ از پی تحریر

مدادشان ز بحور اردشود کرتوانند نوشت فضل ترا تا بحشر عشر عشیر

محیط بذل ترا تا کجا کنم تقریر کرد ست جود تو کاه کرم چو ابر مطیر

ز خوشه خوشه کهر ریختن تهاک کند بر نک تاک جهان را چه از غوی چه فقیر

بنود از بر شکفر دین لباس پر زیر چه شد بدست تو مقراض سان دو شمشیر

هران دلیل کرچون کرم سیلر کفر تلند تو قطع کردی و دین زد و خت زان لباس حریر

زبان دراز سنانت چه سر کند بتیر ز طعن و ضرب کند خصم را چنان که دبیر

کر چون نیش شود از بند بند نالیدن ز مو بمو شود با نالک مرک خوفش سیر

کند چه دیک تر خصمان ز من تقدیر کر شد چو ابر کمان تو کرم بارش تیر

بان سنا بر قند دخمها بر سپکر خصم کر هیجکس نکند فرق جسمش از کفکیر

دمی کر خصم بحربت شود چو شیر دلیر دسد ز رعد صدایت بکوشش ار نکیر

شود چو بال قلم دسکر خشا خوفش نند بکوچه حیرت زپای چون تصویر

بر ناک خط شعاعی افتاب منیر شود چو باز کشادت بر بستن تحریر

بهر طرف کر شود دژه سان کریزان خصم بناشادت ز کشادت چو دام مرغ کیر

اکر بکاه نبرد تو از مغیر و نصیر کشد ز دژه سپر پیش خصم بی تدبیر

کر کرم تیغ زدن کرچو خورشوی تو مهر شوند کم چو کواکب ز مهر عالمکیر

کند ز مشرق اکر والات بغرب مسیر همان زمان چکد ار قطرها از ابر مطیر

هنوز نامده از قطرها بخاک کر باز ز سیر غرب شود والات قبر و مسیر

بطوف شمع چو پروانه کر کند شبکیر سمندت ار شود اندام بلدورد مسیر

تمام ناشده پروانه را طواف کر بان شود بخانه سمندت زدود بهر مسیر

شمابون بمن نظم از قبول اکسیر زدم چنان بر دزان کی دواج پذیر

کر این قصیده کر اکسیر اعظم است تمام شود برنک زدم افتاب عالمکیر

بدهر تا کر سفید است دوی و روز خوش سیاه روی شب بنت تا علم بذیر

چو صبح باد شب و روز دوستان روشن صباح و شام اعادیت چو قیر باد

قصیده دویکرد در مدح شاه مردان علیه السلام مراقبة الملک المنان

شانه سان زلف ترا سلسله جنبانی کشتم باز تعبیه دیی خواب پریشان کشتم

بارها قند لب لعل ترا بوسیدم من مکرر ز تو نوعی صله احسان کشتم

هجر کلبن غم عشق تو عزیزم دارد هر جا کل بسر و خار بدامان کشتم

در تماشاگه راز تو همه دستان زنند
عاشقی کردم و پرسیدم و سامان کشتم

چون خضر راه بیقا نظلمات ره
من که سیراب ز آن چاه زنخدان کشتم

پاره شد پیرهن تاب و توانم چون صبح
بسکه بیطاقت از آن چاک گریبان کشتم

تا ندانند که از بلبل آواره و فغان
باز رفتم بگلستان و غزلخوان کشتم

هر نفس کشته آن ابرو و مژگان دیدم
بارها تیر و کمان دیدم و قربان کشتم

دین من بستن زنار سر زلف کسی است
کافرم تا نشمارند مسلمان کشتم

عشق و در کوی بتان خاک نشینم کرده است
چون در کعبه من از حلقه بگوشان کشتم

کردش چشم کسی کرده خرابم دیگر
باز غارتزده فتنه دوران کشتم

برده سیب ذقن پسته دهانی ز من
باز من گرسنه نعمت الوان کشتم

سبزه چون خط بتان لاله نیست بیداغ
من یکی بودم و از ناله هزاران کشتم

تا توانم که از کار کسی وا کردن
باز چون دست دهد من تا خرد دندان کشتم

پستی اخر ببلندی برسانم هیهات
من ز ایوان جهان تا لب گیوان کشتم

می کنم گو ببر کس که درد ش مفروش
شدم از جنس که صرف دنا توان کشتم

چشم بد بین اخر زنی از بکنم تا روشن
سرمه مفرد خاک صفهان کشتم

خرقهم را ز جواهر بود پای کسی
سنگم اما بکس وزن نمیزان کشتم

هر دمم چشم بنا بد ز کسی داشت کسی
اب کردیدم و در دیده بباران کشتم

تا ز تاراج گلستان نرود عزم رحیل
پاکنیدم ز چمن خار مغیلان کشتم

در بساطش دم از آن گرم توان خود زدنها
من شدم ساحل و در دوره غما کشتم

کس ندانست کز آن دست که بر نالم کشید
کاش میگفت که از دست که نالان کشتم

هم کس کرسنه و تشنه من کرد پدید
نرم تا چون دم از آب و چو لب نان کشتم

یارب از بهر چه در دم نرسانند درمان
من که بیوسته بدرد همه درمان کشتم

عندلیبان چمن تا چو غزلخوان دیدم
من هم از ناله هم اوازه ایشان کشتم

عمرها دست کش سیلی اخوان کشتم
تا چو پیراهن یوسف ز غریبان کشتم

خبر نیست که مکر کرد بدامم اجل ایدل
هم چو اینجا چه وعده که کرد از کشتم

دلبری نیست که من جای ندادم بدلش
چون پریزاد بهر شیشه که پنهان کشتم

خس و خاشاک هوس را بود آتش سوزان
دگر از گرمی عشق آتش سوزان کشتم

عشقبازی دل معمور مرا کرد خراب
گنج در خانه نهان کرده و ویران کشتم

چون هوا گرم شود جامه بر اندازتر
ندهم از سوز محبت دم و عریان کشتم

علم عشقت بیاد من و میخوانم درس
پیر مکتب شدم و طفل دبستان کشتم

هیچ صیدی که بیفتد بتنور اتش
شدم از عشق چنان گرم که بریان کشتم

در ره عشق در شتی که تواند کردن
انقدر رفت بلندا که سوهان کشتم

عشق چون نور بران میوه که بسیار شود
او ملداشت کز آن عاقبت ان زار کشتم

کیمیا گر شود انکس که مرا بشناسد
من چو اکسیر شدم مشکل و آسان کشتم

تا ز بلقیس سرا نجی بکنم چون هدهد
رفتم از شهر صبا ملک سلیمان کشتم

منزلی از خبر از قصد اصلی نبود
همره جاده سر راه بیابان کشتم

از ازل کاسه رود تا ز سر شکم پر شد
بره در خواب عدم بود که گریان کشتم

من دیوانه کجا سنگ ملامت کجا
خبری بود که تا بیخبر طفلان کشتم

هر سر موی مرا هست بکل چون بکلبن
جوش زد خون دلم تا ز و گلستان کشتم

اختیاری بر عشق نبد بنده تمام
تا که چون سایه رفیق رخ جانان کشتم

نیستی نور تجلی سر موئی بهر تنم
باز همچون شجر طور چراغان کشتم

همچو زنبور عسل حاصل من نیست
مکس واری نخلم که بایشان کشتم

رفتم از هند بطوف حرم شاه نجف
باز پروانه این شمع شبستان کشتم

کنبد شهدا و طوف بجلیت ازان
تا ز دوا د شدم موی عزان کشتم

جاده راه بخف تا دو بجنت رفتم
من که فتم ز سر راه و بیابان کشتم

مطلع دین نبی روشن از انوار کیست
که من از منقبتش تا ز حسان کشتم

باز د اخل بصف قنبر و سلمان کشتم
بنده شاه نجف گشتم و سلطان کشتم

دم از ادی کونین تمنا میکرد
بر در شاه ولایت ز غلامان کشتم

یا علی گفتم و ایمان بخدا آوردم
چون نصیری بجز از زمره اعوان کشتم

خوانان ز نادعلیا ز ناه جاوبدم کرد
تا بخضر هم چشمه حیوان کشتم

طالب علم شدم من ز کلامم ناطق
شد علی ورد من و حافظ قرآن کشتم

اسم اعظم بکند دفع بلا و بر خود ا ز ان
یا علی خواندم و ز افات نگهبان کشتم

نبست بی حب علی او بغنا ز ناثیر
نالهٔ شیر شدم من بنیستان کشتم

دشمن شاه نجف را ز تو ان ادم گفت
یا علی دم ز محبت ز دم انسان کشتم

همچو ماه ا ز رخ من نور علی میتابد
ذرهٔ ام لیک ز خورشید پرستان کشتم

شد تولای علی اعظم نعماء الله
من در انیما یاد صدف گرهمان کشتم

دیدم ا ز حب علی چون که خدا را بیمان
فرد د عوی عدو را خط بطلان کشتم

کردم احیای دل مرد ه منحوس بسی طرد
من ز خوشتین ا ز یاد علی جان کشتم

شهر علمست نبی و د ا نست علی
من ا ز ین باب د ا ن شهر عیان کشتم

مطلع عالم ایجاد منور ز علیست
من بر خ مهر شر چو د م صبح د رخشان کشتم

بحر و بر د ا ز و لای شه مردان کشتم
با صبا ا خشک و تر عالم امکان کشتم

ایه نیست که در شان علی نا ز ل نیست
همچو تفسیر هر سوره قرآن کشتم

نبست با مهر علی ا قتم ا ز کام نهنگ
همره نوح تماشا ی طوفان کشتم

سرخ رو ساخت مرا مهر علی د رکونین
کرد خور تر بتیم لعل بد خشان کشتم

ساخت مولا د م ا نام علی جوهر د ا ر
چون برش ا ز د م شمشیر نمایان کشتم

نیست بی نام علی نامهٔ اعمال تمام
با قلم هست و دم و دود رهم غنوده نکشتم

کرد زابتدای دوران مهر علی مرا رقم
من از آن حسن عقیدت مژه کنعان نکشتم

ز نقطهٔ انکه بعهد و ز تولای علی
دم نزدم و بعد قیامت بجهان نکشتم

بی ولای علی ره ببهشت ندهند
هجر دم بیمه و وضه رضوان نکشتم

تا دم امر کز مهر شه خود ان کردید
من در این دایره چون حوزهٔ اعیان نکشتم

یا علی گفتم و تنها بصف خصم زدم
جستم از شیر مدد رستم دستان نکشتم

ذوالفقارم زپی رد دلیل العدا
بتولای علی قاطع برهان نکشتم

شهسواری چو علی نیست بصحرا و وجود
نعره لد لد شدم و عرصه میدان نکشتم

تا طلسم التحر علی و یم چو عصای موسی
نام حیدر بلبها ورد و ثعبان نکشتم

گفتم از روی علی نور خدا میتابد
پای تا سر سخن از آیت قرآن نکشتم

یا فتح مطلب کی تین و سودای علی
من بکام دل خود این شدم و آن نکشتم

کیمیا داد قلم داد من از مهر علی
باز ز اکسیر طلا کاغذ افشان نکشتم

تا بکهر خبر از غیر و غم دشمن و دوست
کاه چون برق شدم کاه چو باران نکشتم

قصیده دیگر در منقبت جناب پناه علیه الصلوة والسلام

مو بمو تا امد بکلش از ده عشر نکوی
غنچهٔ گل هر بلبل همنما باید ساغری

نقد رخ اک چمن عشرت فزا کردد بدست
کو گل اوصوت بهاری میکند چینی

بسکه ابر صاف دل لایق نوازی میکند
همیتواند در رضا دیدن گهر الجوهری

فصل گل لعل بدخشان میخورد خون جگر
سرخ رو شد های گل از بسکه دارد دردسری

زانش رخسار گل شمع چمن روشن شده است
از چراغ داغ لاله گل کند مشکل نگری

از جفای خار و پیش گل نتالد عندلیب
در دل جانش نماید خار گل کرد شتری

لاله از داغ گل آتش مزاج شعله رنگ
منقل دل از سوز سینه دارد مجمری

ای تماشائی برو در چشم بلبل خوب نیست
محمل گل هر شبم می نماید بستری

لاله نرگس را ز مهتابی کو پدای نماند و داد
داغ غدارم از خمار تا غمزی کن اغری

در چنین فصلی که خار گل بر بلبل صلح کرد
با فغان بجتمع افتاده جنگ دوکبری

کز رخ عالم خواند ایمطلع صبا بر بوی بشر
بشکفد گلهای نخجیر از غزا بوی بری

بیستم تا انکه کم از ذره در لاغری
بر عنید ارد ز خاکم آفتاب خاوری

کاه بوید از کریبانم چو گل خال لبی
غنچه وارم تنگدل از جوش خنده خبری

چون بخاطر بگذرانم فصل گل سیر چمن
من کدورت لا لسان داغم نماید مجمری

سوخت از بس شمع دل در شام بخیم تا سحر
شد قبای مخمل اسکم سر مخاکستری

کوشش دوران برای اهل دنیا راحت است
می نیاید زهر چنک از بهر مشتری

من کدایم در دیار فقر شاهی میکنم
کی فرود آرد سر در پیش چرخ چنبری

صد گلستان در نظر دارم من از فیض بهار
بر سیاه علم و داغش می نمایم سروری

ای غرورم میکند دایم ترا زانی و بنازم
یا ضم تا نعت عظمای ملح حیدری

کیست حیدر انکه چون او دست بکشاید بذل
کز نظر ختم شد او چه مهر این ذره پروری

باعث ایجاد عالم مرشد روح الامین
کنج راز حق و باب کشور پیغمبری

مطلعی چون نبوی کل بر بر ان کل خوانم
تا بخواند در چمن بلبل بوقت شاعری

ان ماهی کز شعاع مهر زد داوری
میکند تسخیر عالم اهیچو مهر خاوری

انکه در پرده شب معراج هیچون حق نشست
خود وه هم او رسول الله زنکو خاصتری

ان امامی کز سحاب جود خود در روز کوه
کرد پای کل بنی افشاند لاکو ثری

غنچه صبر کرد در صدف شبنم کهر خواهد شدن
میکشاید شاخ کل صبد خاجر جوهری

انکه بهر پای بوسش ذره سان و سایر
دو روز و شب افتند بر مهر ماه و مهر خاوری

ره زغیبت در حضورش بر دام تا مطلع
کشته جاری بر زبانم هیچو لاکو ثری

ای امامی کز علا آیت بر سروری
چون دیشب تا ثابت و نیت مستقیم پیغمبری

شد لد الدم چه فانوس چراغ نور تو
حکم حق داد از بحورش بر ملایک سروری

نوح کی کام نهنگ و زطوفان تا بات
فا خذ انی بود با تو کرد کشتی لنگری

اتش غرود کی میشد کلستان بر خلیل
ابر لطفت کر نمیبا شید لاکو ثری

کر نبودی همرهی چون عصا او دست تو
معجزه موسی چه میکردی بسحر ساحری

از وفیت علی چو دم زد هم دکانزاده کرد
و زنه در حکم او ندید از زندکانی فرهابری

هم وکیل کرد کاری هم وصی مصطفی
هم خلیفی میکنی در دهر هم پیغمبری

لطفت در روزی بخشد هر سحر بر کیانی
از کجا خواهد کذشتن مرج ماه و مهتری

کر تواند ازدی بخاک راه اکسیر نکا
جای سبزه از زمین روید طلای احمری

روز جودت دیکر می ماید از کب زیبخوش
میشود هر ذره در دهر افتاب خاوری

از جلادی جوهر شمشیر نورش شد
من خو چون صفحه اینه سکندری

کر چه قوی خصم سرکش چون الف باشد
می شکند تیغ تو بر تارکش چون خنجری

کر بود خصمت دو عالم میکند یکدم
ذوالفقار تو فاد در شد تا نماید اوری

از شکار ترس روی خصم باشد طعمه خود
هیچو شاهین اجل تیغت بوقت اوری

کی تواند برد غم شاها نیم عدل تو
ملک های پر دشان را کند غارتکری

در دیار عدل تو کرم الف کشتاند
باد مخالف خاب و اتش زده فرهابری

شحنه صدق اکر دمغ خماز می کند
زهره می بازد ببطن خم شراب احمری

از بها و مال تو نام خزان کرد دیده کم
از در و بر و بوم و دیار کل عشر تکری

پیش ازین در دور خط شاهد عالم دو
هندوی خال سیه زد دی غارتکری

بسکه می تر سد زعدل ایکی بروی ایدکنون
از شکنج زلف خوبان تا نماید دری

از تو فیا عدل تو بیرانها ابادشد
از بیابان سوی شهر العد کنون کنک دری

بشنو این زالی دورشت تا ری اکر
کم کند از کج روبها از نیز خ چنبری

شحنهٔ عدل تو چون والی شود هنگام
چون شفق با تیغ خونافشان نمایان آید

تا بگیرد پیشه ممتاب از نور صبح
کی کنار دسر برآرد آفتاب خاوری

در زمان عدل تو کم شد چنان از دزدی
قصه و بیداد و ظلم و دزدی و غارتگری

کز نخجالت غرقهٔ خون بر جبین بارهم
ملک دلها را فسازد با یمال لشکری

شکر لله از ولایت دیده و دانش شست
میکند عمر تو هر دم سینه را تصقیل گری

چشم ان دارم که فیصد سال از دی اوکم
ای که بخشیدی بسا یاران و غمازان نکشتری

بر من بیدل بر بخشی باده از جام عنایت
در جهانم مست سازی از شراب کوثری

تا کشایم طرهٔ زلف سخن از پیچ و تاب
صد زبان کردم چو شانه از پی مدحتگری

تا بکی طول سخن اکسیر هنگام دعاست
حاجت یاران طلب از پیشگاه احدی

مطلعی چون صبح صادق دار بر کلک بیار
کز نخجالت آب کرده آفتاب خاوری

تا کند طفل جمن از لاله و گل تاج زر
تا سر از مشرق برآرد لعل پوش خاوری

بیخزان چون سرو باشد کشت اضداد ترا
حاصل غصه چو کلخن از تهی خاکستری

قصیده در مدح حضرت امام حسن مجتبی علیه صلوات الله الملک الاعلی

سر زکه عالم امکان شود پر از شور
میانه مرو یا راست جنبان عجز و غرور

چو ماه جهارده است از بهشت حسن تمام
بآفتاب رخ خود کس ندارد قصور

بکیک غمزه چشم خوب و بیدادی
که ترک نخ ندارد و چه مست و چه مخمور

در انتظار تجلی یار سوخته ام
غبار من کف خاکستریست زانش طور

کند مدعم اگر عالم از وه کویش
برون نیرم از وه بکفته جمهور

نه بستم چو جرس از فغان نخجر لب
تمام نالرجونی بودام شب دیجور

عجب مدار کر از جلوه اش دنیا افتم
شنیده که خرابیت سیل را دستور

شوم زشوق پری زین غرا غیرت خوان
بشیشه دل من باز شد مسخر حور

همیشه وصل تمنا کند دل مهجور
کر هیچ چیز نخواهد بجز شفا بخور

بیا کر رفتی و شد لبریز فشار غمت
دل پر ابله من چو خوشهٔ انکور

کبی کر محو تو شد نیک و بد نمیداند
یکی بادیهٔ تصور بر ما تمت و سرور

همیشه از وه کوی تو بوی خون آید
کدام روز در این سر زمین نبوده فتور

اسیر زلف تو تا حشر هست در زنجیر
چو من صباد باین سلسله کمی مخمور

همین زدست تو من خون نخورده ام چو حنا
چو دید ساعد سیمینت آب کشت بلور

چو آفتاب چرسایر من و تو نزد یکم
چه شد کر راه زمین تا باسمان شد دور

بچشم رو شنیم امدی زدیده مرو
مرا بخاک رهت هست کارهای ضرور

بکیرنه دل و جان بپوشه از من
کر بیش از این نبود حبه مرا مقدور

کر نه چشم تو زراه نکاه من زنکاه
سپرده باز بر هنک شاه حسن نفور

هزار شیشه کند کر نکاه تو سهل است
کبی بادهر چو بیمار شد بود معذور

بر بهم بوسه داش از خویش کن خرسند
ز هیچ خوار اکسیر و بشود مسرور

چو مهر مطلعی از نور بوصف هر شهور
که هم چو صبح من از راست کاذبم مشهور

بخوب زشت کند ناز هر که دارد زور
که حکم سیل رسد بر خراب و بر معمور

برای حاصل روز یکه زخیش ارغان
برنان دانه شود بهر نفع زنده بگور

گمان مبر که بدعوات سد خوشامد کو
همیشه نغمه سرود است بر خر طنبور

جواب تلخ بهم کاهد همی مسک
جو بگر میکند از کاه شی اینهمه شور

برای خالم اگو پر کند ز شهد کنبت
کس از کریدن فش این هنوز چون زنبور

هنر ز قرب هنر ور بهر نرسد
نشد ز دست سلیمان ز نشستن آدم مور

توان ز ترک بکی نور چشم مردم شد
ز راستیست عصا جاذبین دیده کور

رسد بهر که نی پاک طینت سیرت
بقعر زنده شد از زدم کان کافور

بقدر همت شخص است رنج و دوک هم
مدام حامل با دکنان بود مزدور

خبیس رتبه هر امر کو دا کو با بد
که بارش از کشد و رو بعفت تالب کور

باسمان رسد از رتبه هم چو کاغذ باد
بدهر باد پرانست هر که زاد ستور

رشمع انجمن اسیب دیده پروانه
ستم رسیده بعاجز همیشه از غرور

ز راستی بطلب کو بداری از خوفی
شکست خورده اینعم که بود منصور

رصبح و شام خطا دو ری نار معلوم
که نبود دست که بهان شوند ظلم و فجور

نعیش دل خوشبار بیشتر باشد
نکشتست تبسم کم از لب نا سور

کسی برای دل خویش خون کس نخورد
که تیغ هم بر نبرداشت در برش مجبور

هنوز جا چو فشان ده بدیده مهمان را
چو تیر سرزده در بر ضیاع کرده عبور

ببر بوالهوس چرشود هم زبان مرغ از یاد
شنیده کبر بود کو بر شب تنک سمور

ز ذکر و یاد و رقیب بقلم بر بندد زبان
بزن ز خلوتم از حجت خدای غفور

چراغ خانه دین نقش خاتم ایمان
بکین مهر نبوت فروغ آتش طور

ستون علم و محیط امامت ائمه فضل
شه ولایت و قاسم فیض و معدن نور

قوام شیره جان رسول امام حسن
وصی شیر خدا چشمه سار آب طهور

برنان سبزه بر از ند سر ز خاک همه
نسیم او وزد از مرقدش باهل قبور

شود ز معدن اقش گراب چون مکش
کشد بصورت قواره آب سرزنشور

چو سنگ و آهن ز دایم بعالم حفظش
ز استخوان نرسد صدشکست تن بستور

بجای آب چکد چون شهاب آتش اگر
دهد فشار بپروین چو خوشه انگور

ز هیکه روز کرم زر فشاند ابر کفش
برنان خاک شود از طاق و مانه نفور

سزای خصم بعالم چو او کسی ندهد
که قتل بد کنش اید ز پادشاه غیور

چو ماه خرکه کرد پس از محاق عیان
رساند مطلعی از غیبتم بر بزم حضور

چو صحفت ز سر آرای حق غود ظاهر
شود ز هر سوی توحرف حق مذکور

رموز غیب عیانست چو لوح محفوظ ... بکنج خانه سر خدا توئی بگذار

زبسکه معدلتت داد خواب امن بداد ... کرفته اند چنان خو بهم وحوش و طیور

کر هوست بن رسد از جمال کرک بر دد ... شود ز بال عقاب اشیانه عصفور

روانج شرع چنان زاده کرد دریا ... بغیر عقد کهر را صدف نکرد دجور

بود ولای تو کشتی نوح و هر که در او ... باوج چرخ هم از طوفان حشر بود مهر فشور

شوند جمله زمین بکر هم چو نقش قدم ... کند بخاطر اهل صلابتت خیر خطور

ازان همیشه خورد زخم تیغ تو دشمن ... که پیشتر کند از اب و ده دار فطور

کدام خصم کرفتار خذلتش نیست ... بر پیش برده کمان تو کار خویش بزور

زدست تیکری تو زده آفتاب شود ... ز پرتو چرخ پهلو دهی شود یموز

شکست لعل تو تا ماه بود و پیروزه ... کبود پوش برایند همان ز نیشابور

کبی بتیغ داود قدر تو سنجید ... بکفتش که بمیزان فهم تست قصور

شود ز صوت حسن لال لحن داودی ... قدت چه کار بقران قدر ز کار ذبور

شوند خشک چو انهار عالم تصویر ... بخار آتش قهرت کر دسد بجور

کند چه یاد کما نداری تو از دشمن ... شود دلش ز طپیدن چو خانه زنبور

بجای اینه دشمن او قد عکست ... شود ز خصم چو قصوی سلب هوش و شعور

جو آفتاب بدست تو تیغ اکر بنهد ... سلد ز دیده چو خفاش مشیوم مستور

چو جام داده بچینی کشان خوانچه ... پیاله از کف جم کاسه از سر فغفور

بمهر مهر تو هر کز نساند محضر دل ... شب نجاتش از آتش بحشر شد منشور

نموده نمود از ان کبب میخوش که مکرر ... بمجلس تو بمجمر دود برای بخور

بروز جود تو ابر عطایت ار کردد ... ز دست فشانی خاص جهان دمی مامور

بان مثابه بباردعطا که مردم دهر ... ز در چو سکه فتیند جمله تا دم صور

صفای کوی تو بر مروه هر که رجحان داد ... ز حج طوف دوست بعی و شود مشکور

رسید وقت فاضل تا طلب اکسیر ... براه دست بکو خضر و ابوب غفور

ز دست تیکری من زرد و کون پای مکش ... که هست دست من در دامن تو در غم و سور

بخوان بدو کر خویشم ز هنلر اکر ... ز ریزه چینی خوانت بسی شاه و بحور

بر پیش مردم چشمت نقش باب قسم ... کر جز غبار درهت عالمست نامنظور

زمانه را شب و روز هست تا کار ... دوند تا شب و روز از پی سنس و شهور

چو صبح روز و زن و مرد دوست باد سفید ... سیاه بخت چو شب خصمت از اناث و ذکور

قصیده دیکر در مدح آنحضرت علیه السلام

تا کشته چون حسن بدام آشنا کره ... کردیده چون کهر بلبم مدعا کره

چون رشته رنج و تاب غم از دسکه دیده ام ... افتاده سیر حسان سر تا بپا کره

کر میتوان بناخن خود دلدان کشود فش ... از نه طلایی کهربا کردن روا کره

چون غنچه داده دست بهم عقدها کی وا شود چو کل ز دل تنها کره

چون ان صدف که زیر کلش بحر گهر کند تا دیده ابر دردا صاف خا کره

شد وصل و فکر هجر مود باز خاطرم دارد هنوز با دل من کارها کره

تا مطلعی دمد نکنم هم چو افتاب چون صبح وا نمیشود از کارها کره

افتاده هم چو نی ز سر تا بپا کره بی نالهٔ وا نمیشود از کارها کره

دولت علاج بستگی کار میکند نگشوده است سایه ز بالها کره

گر خون خوری مکن خنده بوضع جهان کو باش چون انار بدل عقدها کره

سر تا بپا کلیدم و از کار من فشد هر گز چو قفل بسته نصیبی وا کره

دارم هزار حرف چو کل در دهان ز بی کرد یده غنچه سان بلبم مدعا کره

اکسیر درد ا چو جرس عقدهای دل نگرفت تا که نیست زبان تو ا کره

واکن بمدح نقد بپیر چو کل دهان کز دل کشایدت حسن مجتبی کره

ان شاه دین که ناخن او چون هلال عید بگشاید و بود ز زمین تا سما کره

بوی کل محمدی حسن خلق او وا میکند ز غنچه دل چون صبا کره

در کار و بسته تا خنش ارد چو فتح باب همچون کلید وا شود ار قفلها کره

صیقل گر کشائی ان پنجه شانه زاد بیرون کند ز شسته زلف وتا کره

اید ز طوف مرقدش ار دو چمن صبا در هیچ کلبه نشود غنچه ها کره

روزی گر اب خوردن او زهر بد نکام از شربت شه بخلوص صد تطهرها کره

تیغش چه ناخنیست ندانم کز دور بیز واهیکند ز شسته ابر بادکره

تیرش چو اه بکذرد از سینه عدو باشد چو سنک در دلش از صدمها کره

تیغش چو اب از سر دشمن کذر کند کز موج جوهرش نشود پیش پا کره

کرد و ز کردنش ار دبود سنک کره عدو کی دانه میشود بدل اسیا کره

در دست او چو خوشهٔ انکور یکفشار حل سازد ار بود ز زمین تا سما کره

تا شاخ کل زند بتن از غنچها کره تا شعله فکند ز شرر بر هوا کره

اکسیر بهر دشمن و از بهر دوست باد انجا کره رسا و در انجا فتا کره

قصیده در مدح سید الشهدا حضرت امام حسین علیه السلام

ز عکس روی تو ایمه جبین سیمین ساق فرای کلبهٔ من کشت عالم اشراق

چه کونه مهر بخت ا بمه کنم تشبیه کر چهره تو مبرا ست از خسوف و محاق

چه حاجت است بقتلم ترا بتیر و کمان نشتر ناوک نازت بپیرم تا فاق

فغان ز سلسلهٔ زلف تو که چون بخیر شده است هر سر مویش قلاده اعناق

رسید جان بلبم بی تو در انتظار وصال بیا بوعده وفا کن نوازده اشفاق

بهار عمر عزیزم خزان خدمت تست مکو که بنده من نیست قابل عتاق

عروس عشق ترا عقد میکنم اخر کر قدم زداه جان تهیه اصداق

خدا قلم شود بپرد در کتابت لوح — کرمن مصنف این تخم نوش مذاق

بغیر محکمهٔ قاضی شریعت تو — نکشته جای دگر ادعای حق احقاق

بر پیش علم تو امی است عیسی مریم — بدرگاه تو طفلی است خضر ایجق

کهی کتابت فضلت کنند عجز اظهار — شوند کرهمه کاینات اهل سیاق

امام مفترض الطاعه و وکیل حقیم — سپرده است بتو کار خانه را خلاق

بود بدست تو سررشتهٔ حیات و ممات — بروز کار تو بی حاکم علی الاطلاق

چو آفتاب بهر ذره پروری کردی — فتاد صیت سخایت بکوچه و اسواق

اگر نه وصف تو با او قم کنم کرد — هزار جلد کتاب مکارم الاخلاق

فزوده است ترا جل المتین امر ترا — گه کسی کرد بسر زهر محبت تو نطاق

ازان بکعبهٔ شرف داده اند کوی ترا — کرد وضعت تو نیاموخت شیوه اغلاق

هزار کلش امید دناق تو بکرفت — بصبح مدح تو زین مطلع کرشد اصباق

بکاینات چو شد ثبت شمائل تو سیاق — بجام قسمت تو ریخت قاسم ارزاق

صلا بخوان شمائل ز من ندید و کن — تا نمود بان غرض مهمان نقراق

ز هم ولای تو وجدان من جدا نشود — نموده اند بهم وصل رشته هیشاق

برای هر مرضی تربت شفا باشد — بزهر خورده بود خاصه تربت تریاق

بعهد عدل تو باشد شبان ز هو شیر — بلد و حکم تو کرکست با سبان عناق

بهر مصاف کز تیغ تو رود کند کرد — فدای جوهر و اینش جان اهل نفاق

اکر عدوی تو در دست کم شود چو زر — کز تیغ تو بدل زار و زبون شود چو حقاق

چسان ز دام کمندت برون رود دشمن — که کشته رشته جانش بان رسن الخناق

مدام تا وکنی ایلدم بنه اعلا — عقاب پیر تو باشد بصید دل مشتاق

بزیر کرز تو جیش چو پر نرم شود — اگرچه پیکر خصم بود ز سنگ مماق

بجنگگاه عدو نخل بیوه دار شود — نهال نیزه تو از رؤس اهل شقاق

تبارک الله ازان ذوالجناح کز سرعت — کذشتراست مکرر ز صرصر افراق

بجاوه تیغ تو اوس و درخرام چو کباب — بپیراست چو برق و بشیهم چو صفاق

ز جای خواب برآید چو بهر بهر جهان — چنان کند بدل جمی طی هر حضیض و طباق

که باز کوم بود جای خواب او چو رسد — دوان دوان ز تماشای دهر سوی وفاق

همیشه روزی او بوده است از روی حرام — ز استان تو هرکس نکرده است ارزاق

بود حریم تو بهتر ز مسجد اقصی — که بجده کاه حجاز است قبله کاه عراق

بهر زمین که شود خاک میرسد اخر — باستان تو اکسیر بس بود مشتاق

موافقان تو باشند تا ابد خوشدل — ز خرم و همراز یکدکر بزند سباق

محب جاه تو هرکه کند کما ندانی — سر عدوی تو باشد نشانه بر قاپاق

کسی که مادهٔ بغض تو است در دل او — ز هیچ درد نمیرد بغیر درد خناق

عدوی جاه ترا وقت عز صفر خواهم | هزار سال بمالد ز درد ساز و نباز

قصیده در مدایح حضرت امیر زین العابدین علیه السلام و مراثی ایشان

تو نیستی ز من و یار اگر نیاز و نیاز | کس نمیخواند کهن قصه محمود و ایاز
شمر ز حسن رسولی ما بود که زود | لحشت از بام فکندیم بر او رود و اواز
سر کذشت من پروانه نصیب آنکه شنید | گفت تا شمع کرخاموش شود سوز و کداز
شعله هر موی من از نور تجلی دارد | نخل طورم من و زنشاخ جهانم ممتاز
هم چو عکسی که دو دایره قند ممتاز | ز انجام مراهت خبر نیز و اغاز
هیچ باکس نتوان گفت که در راه جهان | چه کشیدند از این مهر جبین طاشان
کرد خود مورد من فاش و بس طفل اشک | من هم انداختم اخر ز نظر این غماز
مطرب عشق کرفانی نجرد در دش ساز | کفت در سینه بود ناخن غم چنک نواز
رافت وادی غربت بقدر مرحله | کز این ره چه کسی رفت بمنزل ابدیاز
دوش چون جاده بهر کوچه دویدم زپس | وین غزل کفتم و خواندم بره نیشب و بغراز
پیش بالای تو شمشاد زخجلت بکداز | جلوه قدت اسرو دوان پا انداز
مردم چشم تو محمود ز کیفیت حسن | صف مژکان تو کیرنده ترا ز ناخن تاز
نکهت درد اعشاق به تبر انباری | غمزه ات برق تجرز من زن از باب نیاز
دهر تنک تو کم از نظر او هم جهان | موی تا بیان میانت بنهان خانه راز

چین زلفت پر دیبا بخط انشفته | هندوی خال در این سلسله ها غالیه باز
ساعدت تا بدید بیضا شده یکجا تجیز | کردنت تا فته زانوار تجلی پرداز
دست جور از سر کهبر دنا زد کوتاه | عمر بالای تو ای سرو روان باد دراز
مطلعی از تو صفحه دکر عکس فکند | کر شد از دو شنیش صبح سخن ایه ساز
تا تو انی بمن ای قصه آیام بناز | کر مراهت بانداره ناز تو نیاز
پیر کنعان فلک چون تو پسر نیست بیاد | هم چو یوسف تو ز ابنای جهانی ممتاز
در لقائی و بصد ناز دلم میکیری | هست نیرنک تو در پرده فزون سیاز
ذره ماه رخت کر بجناب افروزد | دنیا از چهره خورشید نماید پرداز
کر دمر سوخته عشق تو آید بشمار | باشد انکشت نما پیش همه افشاز
ناله هر کر ز عشاق تو کردید بلند | از بیستها بکشد مژه تا ثریا ز
مکذای شعله زناوک ز تن اتش بجان | اشنا زاد مکذ ای بت بیکانه نواز
عیب انکشت مزن بر لب لعل و طنبور | کر بجز شکوه نخواهم سخن کردن ساز
اب فرباد زند بر دهش افتد کرسنک | باشد از سخت دلان نرم دلان زار تر
سفله را جای بزرکان بنشاند دولت | نیز از اغر محالست شود هم اواز
قدر بیغش ز حوادث نشود کم هرچند | چون طلا هر نفسش رنج دهد دم دکار
برد بار او همه افتد سر کارش تا بحشر | باز خود را بر ساند بکناری چو جهاز

فقط والله اعلم بالصواب

بشکند چون تیر نرتاج شهان فرزند — در مذلت هشد انکه بود با اعزاز
هر که داشت زدی ریخت چو گل بیخ بخیت — هیچ خاری نکشد از قفا شعبده باز
میکشندش برهن اهل جهان چون سیاهی — دهر با هر که شد از پستی طالع ناساز
نتوانند چو دو چشم رخ خود هم دیدن — بسکه شد شیوه مردم بدو رنگ مساز
تا نمانند بسلک صلحایش مردم — زاهل شهر بمسجد دود از بهر نماز
عاشقان را همه دیدم بهوس هم اغوش — من بهر بزم که رفتم چو حقیقت چو مجاز
یافتم تا زکسی کام که چون خوی بجهان — خوبتر از تو نبود هیچ شریک و انباز
ادم الا نبی نوح زطوفان نماند — غنصر چار دم دین مهر سپهر اعجاز
مبدء فیض علی ابن حسین ان که زمین — هم چو صبحش دم فیضت بر و دی هم یاز
چار موج بم افت نرساند خطرش — کر معلم فکند لنگر جنش بجهاز
روز جودش بنظر شاه و گدا یکسانند — روز چون خور بدمد فشاند بنشیب و فراز
بسکه بودند زخوان کرمش نان خورده — قاف تا قاف جهان شد چو دکان خباز
موجه بحر سخایش بجهان گاه کرم — کند از بخشش مال و زر اکرد دست دراز
نقد و جنس انقدر ایام بنظر آرد کم — کاسه کوزه کدایان جهان پر چو جهاز
بسکه دانا ست عجب هم کس بتواند — قصه جمله بانجام رساند زالفاظ
با و نکبت زمذلت نکشد هم خوطا — هر که از دولت او یافت بدو ران اعزاز

الکتاب او الملقب بسلاله ملک الملک ناج الدین ابی الحسن علی بن محمد بن علی بن حمد بن علی بن ابی القاسم بن الحسن بن علی بن محمد بن علی بن ابی القاسم بن الحسن بن علی بن محمد بن علی بن ابی القاسم بن الحسن بن علی بن مح

هیبرد سر زتن خصم کرا ولداست ذوالفقار تو شود کاه برش کم ازکاه

جوهر تیغ تو از کشتن دشمن بنمود یافت این بنده از آن خوی اعادی بر داد

میشود مزرع دل خصم شکار تو چنان بردارد دست کمان تو اگر چون شمشاد

یار بر آن نخل امید ش چه ثمر سر بزند بر سر خصم سنان تو زبان کرده دراز

اشهب برق رو تو را بمثل کرد و دوید اوی از بهر تماشای فلک در تاز

برود تا فلک و سیر کنان برگردد انقدر رخصه اگر کوئی کز بیت بتاز

خسرو ابر مس فطرت کی بیان کرد کهر کیمیای نکه از روی فرو ش انداز

هر کرا از فیض عنایات تو کرد مرهم وش بگدازش تو بکف در ره جهان دار من ان

کفتم در خواب دعا داد بدین حرفم زخدا مطلبی از خواستم بعد تمان

دوستانت همه مقبول جهان چون طاوس دشمنانت همه مطرود خدا چون قورقان

قصیده در مدح حضرت امام محمد باقر علیه السلام فرالله الملک الاکبر القاآنی

کشید یار نقاب از جبین نور افزای نکند ابر اداره طلسم حیرانی

رسید عید وصال و بکیش عشوه روایت کرچون کمان کندم ان نکاه قرانی

بمصر حسن بود آفتاب ابر من چه نسبت است رخش را بماه کنعانی

هزار خامه ستوده ش از زبان افتاد کشید بسکه نخجوانی کار خود مانی

زهر کجا لب نا قوتیش سخن کوید بلعل هم نرسد شهرت بدخشانی

چو صبح دید ازان پستان لب تبسم کفت بناز و غنج مبند ید دل بخندانی

کند زراف و خط چشم و ابروام دلرخش کلاه و زلف و سر و سینه و ریحانی

ز شرم کوش و دو کوش یار در دریا صدف بکف زنی اکهر ز غلطانی

عقیق ان لب شیکون ز و نکهر زی ان همیشه لعل و یاقوتیت فی مرجانی

دلم چو کوی ببکجا دی نکرد قرار زده است تار خش حلقه خط چوکانی

ندیده خاطر جمعی بخواب هم زلفش رسیده بسکه باین سلسله پریشانی

بباد من غم زلف از شب فراق مرسید که مستمع چو بخواب اید بکر تانی

ز هجر یار ز داشکم و کر بطغیانی بکوکه هر که مسیحا شود بویران

ز بس بیاد تجلی یار جسم سوخت تنم چو شعله آتش شده است روخانی

دلم ز درد و غم و هجر دوست لبریز است درین دیار ندارد کی فراوانی

فراق کرده کریبان و دامنم یکسان چو کل ز چاک کند دامنم کریبانی

ز ضعف تن نرسیدم بکوی یار و کنون چو مرغ قبله نمایم من بطیرانی

کر از مداومت اغیار و کرد درد فراق چهار سیده بمن بی توهیج میدانی

بیاو زندکی از نو ز وصل بخش مرا کر هست عمر کذشته بهجر تاوانی

چو انکه شیشه خود را شکست اخر کار ندارد شکستن نمایکسی پشیمانی

چو کیمیا کر هجران کشیده بیخبرم بقلب من بود اکسیر وصل پنهانی

رسیده تخت امامت بارتش از دور — تمام کشته ازو کار دین و ایمانی

ز پای تا سرش آینه بود کردار — فتاده جلوه ز عکس جمال سبحانی

بر پیش چشم جهان بدر را بود کلف — نشان بحدهٔ آن آستان بر پیشانی

ز غیبتش بحضور آمدم که بنمایم — ز صبح مدح چو خورشید مطلع ثانی

رواج یافت بدورت چنان سلیمانی — که دل نبست بزنار هم سلیمانی

بچشم مردم حق بین تفاوتی نبود — ز عضو عضو تو با جزو جزو قرآنی

دمی چو عیسی و چون نوح می توانی تو — که خلق را یکنی زنده و بمیرانی

بزنگ بیضهٔ از یکشاره مقدورت — که بر تو بحر جهان تر ایدست کنعانی

حباب را نرسد چون کدورتی بر خط — کند چو حفظ تو در قلمرو بکهانی

سموم قهرت اگر در چمن وزد انجار — چو نخل شعله نماید آتش افشانی

نسیم لطف تو در دوزخ اوزد یکبار — خلیل وار در آتش کند گلستانی

چو مرغ قبلهٔ نامی توانی ار خواهی — که دهر را بسر سوزنی بگردانی

دمی که شحنهٔ نهی تو دست مستی یافت — برید رنگ زدودی شراب ریحانی

بیاد او رد او بخشش تو اگر نبود — ز شرم ریزش خود آب بر نیسانی

کنی ز مهر نظرات کرسرا پاکش — بچرخ هم برسد از سحاب باراني

رسد بقطره چو پهلو دهی ز ابر کرم — بتنگنای جهان دستگاه عمانی

ز مطلعی که بگویم اگر فرق پسند — کنند نام تو بر فرد دهر عنوانی

ز ما و اینه دهر عکس طوطی یافت — بکار خیر چو اسکندری اگر یابی

دل شکسته درست از زبان خوش گردد — شنیده کی بود همچو بانی انسانی

طلب کند ز تو کردوست جان ز جان من — براه دوست مکن خان من گرانجانی

بیند دل بکسی تا دلت سیر نشود — که عشق را چو غایت نبود امانی

چو خضر طالب صبح وصال گرد بتبع — دهند آب حیاتت بشام ظلمانی

بزن بملک قناعت تو سکه بر زر و فقر — که نادر ترک علایق بود سلطانی

شد از نصیحت نایاب شکوهٔ اعیان — کمیت کلک مرا تا بهر بخندانی

چنان بچشم جهان نیک و بد بیوسانی — که کلخنی شمرد خویش را گلستانی

ز بیم ظلم تو نالد بلند هم مظلوم — ز چوب اژده کند ناله زیر دندانی

حباب وار یکی اهل دهر نشمارند — شکست عهد ی خود باد در نیسانی

چنان فسرده جهان کز تپش هم نشود — بگاه وکار ترا احتیاط حسبانی

کمال اهل مدانان دهر را جلیست — که بستاند چو صورت بخوش ز دیبانی

بان رسیده که چون اسیا بلند کنم — نوکردش فلکی نالهای پنهانی

دوم ز شکوهٔ ابنای دهر پیش نهی — که سکه کشته بنامش زند سلمانی

خواص بحر ایمان محمد نا فر — که خور چو برج اسد بادش بدر تابانی

فی شرح ابیات الکتاب المعروف بالمفصل للزمخشری

الحمد لله الذی فضل الانسان بالنطق والبیان وشرفه بالعقل والعرفان وجعله بالعلم والعمل اهلا للثواب والغفران والصلوة والسلام علی سید الانبیاء والمرسلین محمد المبعوث بالقرآن المعجز بالفرقان وعلی آله واصحابه الذین هم اعلام الهدی ومصابیح الدجی وبعد فیقول العبد الراجی عفو ربه الغنی محمد بن علی الاسکفی عفی عنهما بمنه وکرمه انه ولی الاجابة والمغفرة لما رأیت کتاب المفصل للعلامة الزمخشری قدس سره من الکتب المشتملة علی الفوائد الجمة والنکت المهمة والدقائق المهذبة والحقائق المرتبة حسن ترتیبه وبدیع تهذیبه وجمع فیه بین الاختصار والبیان وحوی فیه بین الایجاز والتبیان فهو کما قیل

لفظ قلیل ومعنی غیر منقطع — کالبحر یقذف للاصداف بالدرر

وقد اشتمل علی ما احتاج الیه الطالب المبتدی والمنتهی وکفی به فضلا ان یکون کتاب الله العزیز ومعجزة نبیه الامی الحریز ولا یخفی ان الاشتغال بالعلوم الشرعیة والاحاطة بالمعارف الدینیة من اهم ما یتقرب به الی الله تعالی ویتوسل به الی رضوانه ویتوصل به الی جنانه ولا یتم ذلک الا بالاحاطة بعلوم العربیة التی هی مفاتیح العلوم الشرعیة ومصابیح المعارف الدینیة ولا یتوصل الی ذلک الا بالاطلاع علی ما فی هذا الکتاب من الفوائد الجلیة والنکت الخفیة فاحببت ان اشرحه شرحا یکشف عن وجوه مقاصده ویزیل ما یعرض من الشبه والشکوک عند مطالعته ومراجعته ویوضح ما یحتاج الی الایضاح والبیان ویبین ما یحتاج الی التبیین والتبیان ویحل ما یحتاج الی الحل والتبیین ویفصل ما یحتاج الی التفصیل والتبیین ویجمل ما یحتاج الی الاجمال والتلخیص ویحقق ما یحتاج الی التحقیق والتدقیق ویدقق ما یحتاج الی التدقیق والتحقیق ویعلل ما یحتاج الی التعلیل والتوجیه ویوجه ما یحتاج الی التوجیه والتعلیل ویحرر ما یحتاج الی التحریر والتقریر ویقرر ما یحتاج الی التقریر والتحریر ویعرب ما یحتاج الی الاعراب والتبیین ویبین ما یحتاج الی البیان والتعیین ویعین ما یحتاج الی التعیین والتبیین ویشیر الی ما یحتاج الی الاشارة والتنبیه ویعبر عما یحتاج الی العبارة والتوجیه ویلخص ما یحتاج الی التلخیص والتحریر ویحرر ما یحتاج الی التحریر والتلخیص ویقرب ما یحتاج الی التقریب والتسهیل ویسهل ما یحتاج الی التسهیل والتقریب ویرتب ما یحتاج الی الترتیب والتهذیب ویهذب ما یحتاج الی التهذیب والترتیب ویحسن ما یحتاج الی التحسین والتزیین ویزین ما یحتاج الی التزیین والتحسین ویلخص ما یحتاج الی التلخیص والتحریر ویحرر ما یحتاج الی التحریر والتلخیص ویقرب ما یحتاج الی التقریب والتسهیل ویسهل ما یحتاج الی التسهیل والتقریب ویرتب ما یحتاج الی الترتیب والتهذیب ویهذب ما یحتاج الی التهذیب والترتیب ویحسن ما یحتاج الی التحسین والتزیین ویزین ما یحتاج الی التزیین والتحسین

چو آفتاب نکو دیدی از برای خدا
بخوانی او همه دولت به میهمانی

چو طفل حفظ تو کرده بدایه الکبا
نلوزد او کندش باد صد جنبانی

بخاک ره گذرت بنده را هم حشمتی
بچشم جا کند او سرمه صفهانی

بکشتی کرم و لای تو لنگر اندازد
نسازدش زطمانطم محیط طوفانی

کهی که نام تو در سینه کند نام وداد
نگین مثال کندش هر نگین او چه زندانی

دلی که مهر تو دارد شکنج غم نخورد
سپهر را چه خطر نوع شد چه چنگانی

مخالفان تو کردند دره دره تمام
چو آفتاب بخنک از تو تیغ خوابانی

بیاد صدمه گرزت گر آسمان افتد
چو سقف گنبد و سد نو بنش بویرانی

بخاک کشته بتیر تو اجو بسپارند
وز تربتش بدمد لاله های نیکانی

کهی دو دو سر و شمن و کهی انداخت
کند سنان تو سر داری و سر فشانی

زبیم خنجر تو خصم اب هم نخورد
گر موج اب کند در کلوش سوهانی

ز برق بکسر و کردون همیشه بیشتری
بود با شمه تو ختم کرم جوانی

بشمع مشهد تو هر که کشت پروانه
هزار حج تمتع کند با سانی

طواف کعبه کوی تو ساعیان دانند
صفا و مروه بحجاج باشد ارزانی

منم غلام تو اکسیر خسرو اکر فلک
رسانده است بمن نوبت ثنا خوانی

بر باغ مدح تو اهل بیت جلادت
چو بلبلان زده ام بر هزار دستانی

زمن قبول سخن کن بدهر تا بشود
ز کوس شهرت من نوصدای میدانی

امیدم انکه محب و عدوی تو باشند
همیشه در کر و لطف تو هر زه دانی

رسد بزنگ لب یار خنده بر احباب
چو زلف یار باضداد رسد پریشانی

قصیده التزامی که سراپا قطعه و مطلع است و متضمن مجاز جهان نما
و در مدح حضرت امام جعفر صادق علیه السلام و الله الملک الخالق

مرا فتاده ز خوبان بدلبری سر و کار
که کرد نقاب کشاید ز چهره و ز سر یار

شود سر از افاق مشرق الشمسین
جهانیان همه بینند مطلع الانوار

کر از مح شفق و نک ارغوانی یار
شود چو بوقلمون کاه رخ و کهکلنار

بخون خویش زند غوطه لاله زار از شرم
پرد ز سر و خشم و ناک از رخ کلزار

ز من مپرس چرا در هم است کاکل یار
کز شته است پریشانیش چنان ز کار

کر نقد و ایض دل را شبی بقرض کرفت
بروز وعده شد اشفته و نمود انکار

شکسته نستعلیق خوش بخط اغبار
نوشته است چنین بر بیاض چهره یار

کر هر کرا طالب دیدار افتاب شده است
نکرد چو زره کند وقف اینه رخسار

مکو که کشته پریشان خواص سره یار
از اینکه در هم و اشفته است و تیره و تار

شکسته حال من میکند بیان زدایم
ز حلقه حلقه و از مو بمو و تار بتار

حدیث دام فریب کند کبوی یار
شده است بیکر بلند و مسلسل و دستار

چو موی کاکل یار است ان کجا بیند
ز بحر تا ز نکه امد بیخبر بکنار

ندیده ام دم بیضای ساعد دلدار
بیاز معجز اسنین مکن اظهار

صفای ساعد سیمین او تماشا کن
بر بن چه بگذرم از دست انقدر خسار

چو آفتاب شه لعل پوش پنجه زیاد
ز من مپرس که زیبا کجا است صبح بهار

هلال ناخن او از شفق بر بین و بگو
حنا ببر بخور شید بسته است نگار

طراوت چمن از پای نازک دلدار
که هست در نظر روزگار رشک بهار

ندیده و نه اگر از تراکت این
شنیده سخن بر ان کل بی رخ یار

من از ضیا و سفیدی و نور محجبتم زیاد
ز سیم و قامت و مهتاب گردم استعفار

سرشت ان بدن از کوهر است و ماده حریر
صفا و نور و نزاکت باو شده اشتراک

بهر زمین که شود جلوه گر قد دلدار
نشاط و فخر محبی انجا شود چنان پدید

که هیچ جا نشود نقش پای او معلوم
ز بسکه خاک بیالد بخویش زان رفتار

سرو قامت موزون او و رین گلزار
صنوبر از قد شمشاد میشود اظهار

بر ان شاخ صنوبر ز طوق محکومی
شکست شانه شمشاد را چو جوهر هزار

بدین جلوه ابر حیات سایه زیاد
رسیده در چمن روزگار او نمقدار

مخیل ست و مدتا بخسته از اتش
بهر زمین که قدم خضر سایه اش یکبار

هزار مرتبه دیدم بهاران کلزار
ز فرق تا قدمش عرعها شدم سیار

ندیده ام بدر ایا بش ذره نقصان
چو آفتاب بود ماه من تمام عیار

شبی ز هجر چمن ارای من چو صبح بهار
گر بیخبر چمن ارای من چو صبح بهار

ز راه بنده نوازی بکلبه ام امد
کشود چهره و بنشست گفت بادیه سار

نبود حاجت رفتن بخانه خمار
بخانه داشتم اشب من از قضا تیار

می دو اتشه کهنه خمار شکن
گر فیض دیدار ان بود فشار شیار

اگر ز بیشه ان یکدره نسیم بهار
بهر چمن که رسد از نسیم فیض نثار

کجا از ایچمن ار بو کشند خلق جهان
شوند مست نکردند تا ابد هشیار

ز خیال بستم او دوم از محی کلشن
هوای باده کشید چه بود در سر یار

بدست باده جام می مشرق شد
طرب ز جا رفت و تعظیم کشت بجاه کذار

سپاه چون دو سه ظامی ز ابر بر لب بار
ز کیف باده چنان کشت مست شیش شیار

که هم ز غیرت لبش ناهز از خنده فیض
شکفته کشت و ز ان نهان نمود خیار

نخست گفت بمن از بان شکر بار
کرای تو طوطی شیرین زبان خوش گفتار

همان قصیده که جام جهان نما کو بیش
بیار اخر و از بهر ما بخوان یکبار

بچشم گفتم و خواندم ز خواهش دلدار
کتاب منقبت نقد سید ابرار

امام جعفر صادق که هست خاک درش
چو سر مرفوره در پای اولوالابصار

بهر محال بود قدرتش چنان دیار
که خواهد اورد و جهان اورد بکف غیار

برنگ بیضه بلبل قبا کند دولت
سموم قهرش اگر بگذرد بدریا باد
کز خاکش اربکفی موج شعله آتش
نسیم لطف خوشش دیگ لطف ابتاد
برنگ دود و قد سبزه از گل آتش
ز تنگ دستی خود هر که میکند آزاد
محیط همت او جوش آنقدر بزند
دران چمن که خزان تاخت آورد بهمار
خزان نگذشت بدین خوبی زین بهار
چنان زند فلک آوازه در زمانه بهم
شود چو کاو زحل هم بپیش حوت سوار
بکوه قاف اگر لنگر افکند یکبار
شود سراسر آن کوه باد بین هموار
که سنجاب چه کند دیبش از پی دیبا
نباشدش کف دامن پر از در شهوار
کند در خطاب کم حال خود چنین اظهار

ز زور پنجه دهد هر دو دست هر را چه فشار
نم محیط شود خشک در دل بحار
شود بلند چو بر و چکد چو قطره مدار
وزد چو باد بهاری بگلخن اریکبار
بجای شعله شکفته شود شکوفه هزار
بسر بر هستش ار چون صدف کند اظهار
که موج ابر کم کشیش رده بنا
دهد بباد فنا ز یکنسیم کلش حفظش بعمری ار یکبار
خزان نگشت بدین خوبی زین بهار
بقوت آرد بر دهر دولت خویش بکار
شود چو کاو زحل هم بپیش حوت سوار
بکوه قاف اگر لنگر افکند یکبار
شود سراسر آن کوه باد بین هموار
که سنجاب چه کند دیبش از پی دیبا
نباشدش کف دامن پر از در شهوار
کند در خطاب کم حال خود چنین اظهار

کرم چو شمع بر پروانگی قبول کنی
شوند متفق ارکان بنای تو پایدار
که تا صباح قیامت نمیتوان گفتن
چه باد گاه ترا ساخت قبه و دیوار
ز زوی خاک رهی دود و فکند سوی فلک
بهفت کشور افلاک سبعه سیار
که آستان تو بیند و تا ابد باشد
چنان ز عدل تو باشد بدهر خلق خیار
رسد ز هر سو پیش هزار بدل
کند بپیر نفی تو از قطره صنع ابر بهار
رود بروی هوا کوه و سر کند بارش
ز زور فتحانی دستی که میکند انکار
که آفتاب کف ذره پرور تو هر صبح
چه سان کند جگر کوه بار بری کهسار
که پیش مهر شکوه تو ذره اسباب اجلال
متاع جود تو هر تاجری کزین باز ار
کنم بطوف درت تقد جان خویش نثار
وگر کند ز هر سو زبان بی گفتار
حدیث کاش فضل تو ایکی ز هزار
دو خیمه بود ز بادا ز خمار قش معمار
بماه و مهر ملقب بود و شان تا چار
طریق ره روی ازان نموده بشعار
بخاک درگهت ز روی عجز سجده گذار
که کوکند بدل اشهر ابد حسبد کنار
فتد بدام مکافات خود ز فکر نگار
رسد بکوه کرامت که جای ابر بهار
سحاب ابلد و گیرد بجای کوه قرار
تو صبح صادق و هستی فیض افتخار
جهانیان همه پوشند خلعت ز رتار
رسد بحر جلالت چو گوهر دریا بار
بجنب بحر جلالت تو قطره اسباب بحار
کند خرد بلکه دحلت قبر بند دیبا بار

نسخه فیض

که گر بمنع ولایت کنند خان نهم — هنوز مدح تو سازم زدم بخط غنا

کنند خانه چو کحل تابستان لاله عذار — زنند تا دل عاشق چو غنچه بر دستار

هزار پیشه دلهای دوستان دارم — بود بزار نخ عیش و بان کنند مدار

بلد هر نالد کشند تا زدرد موسیقار — فتند زاتش دل شعله تا بجان چنار

صبا دخصم تو الجامه بغیر کفن — سر عدوی تو تاج باد سنبل عذار

قصیده در مدح حضرت امام موسی کاظم علیه السلام قوله الملک العلیم العالم

نیست بر کنج لب قبله من نقطه غا — این در باب سلام است و نشسته بابا

تر ک چشمت سر خونریزی عالم دارد — هیچکس خاز نبسازد مت بزدو زبن قتال

حلقها از لف رسای تو بپایان افکند — آخر این سلسله زنجیر تو شد چون خلخال

بخطا هم نتوان کرد بخال تشبیه — دور خت کر بکند اره بر من تا و غزال

هم کوبند کر شکر خنده و حسنت صوفی — تا مه روی تو بوشید ز خط جامه آل

من تر ا عمر و دکر ها دل و جانت کویند — مدعا کم نشود کر چه خلاف افوال

جز تو یاد دکری در دل من راه نیافت — دایم این جام و بیاد تو بود ما مالا

هر کجا سرو قدت جلوه کنان هم راهم — کاه چون سایه ببر پیش قدم و کاه از دنبال

باز بر خیزم و ایم زپیت هم چو غبار — هر قدم ساخته کر تو چو خاکم پامال

میرسد دود دغ تا کر من نا کشند — لک خدا کو نکشد لیک کشد نا رعیال

طمع حسن تو بازم ببر اخوانی داشت — حرص نکذاشت کر مزد کشم از اشعار

بشود نام خدا چون تو عزیزی بکمال — چشم بد دور زماه و زخ عبر حمال

بنما کوشه ابروی دلبر بام کر هست — عالمی خاک نشینت بر هاستمنا دل

مهر روی قوام از مشرق و مغرب کامل است — ذره سان زیر مجنوب رخم نر شما

هر کر اوی دل و جان نذر قدم ساز — پیش من قدر ندارد بخدا مال و منال

رفتم از کعبه کوی تو ولی مرغ دلم — هر جا دو تو چو زقبله نماز د بر و بال

سوره نور مه روی تو امد بنظر — هر کر از مصحف رخسار تو خط دید بفال

من کر از جور تو اهی نکشیدم هر کز — بجز و جبر اثیر ات نزد من کرد ملال

کر دی از منع رقیبان تو بمن بکر دو تان — رفتی از ده بصر و هر کس چون اطفال

کشتی افکندی و خندان ز برم میکذری — اخر ای کان حیا شرم بکن زین افعال

قدر خود مشکن و هر دم منشین با کس تو — کم شود قیمت از جنس کر شد استعمال

بیشتر بجان من اکسیر و رقیبند یکی — حیف باشد دشتاهی تو مسیح از دجال

عاشقان سر بسر از اهل هوس بد نامند — افت مزرع پاکان جهانند ادوال

دیدکاهیده ام از ضعف و بمرده بمنم — ما هم انکشت نما کرد مرا هم چو هلال

وعده اش دیکر و زامروز بفردا افتاد — سخت تر سم کر فیامت بشود روز وصال

فاصلان از امد نش کفت بکوشم حرفی — رفتم از خویش چو بینم رخ بی استقبال

بعد عمری کہ رخش در یم و امل تنبخت
این غزل دُر و بدل شد بحباب و ببوال

گفتمش شد سیر از چاہ زنخدان از خجال
گفت دور از من این کجبہ فتاوہ است بتال

گفتمش بی تو چو مکتوب بپیچ و تا بم
گفت از جانب ما نیز بدان این منوال

گفتمش سوختی از آتش عشقم بچہ جرم
گفت کفارہ اینکار عذاب قتل نکال

گفتم از صندل رخ لب شیرین بوسی
گفت در دور صبر این نقرص شود استعمال

گفتم امباد بکہ در قبض کنام برود
گفت اینکار بجرات نہ بآبال و بچال

گفتمش خط عرا خوانی و نوشی خط
گفت مکی بتو گفتم کہ نویس احوال

گفتمش نالہ ام از بوسہ خرات کم کن
گفت شنیدہ ام از مشک شود حبہ غال

گفتم ای چہرہ زیبا نظر بکہ بتو داہ
گفت با مات شدن از چہرہ کراہ تجلل

گفتم از کشتن اکبر چہ میخواہی گفت
کیمیا گر شود از کشتن بسیماب نضال

باز شوخم بسر راہ بخن زنان
میرند حرف بوی جوش ز لب چو دبخال

میکشم نالہ بسوزی کہ ز شیکو بدل
میکنم رقص بطوری کہ نوازد قوال

بخوای خضر قلم آب حیات زمداد
کو چہ برگ چو جوانان بخود از شوق و بال

در سر حرف است تکرار بکو با صفحہ
چو حساب از دش او در بحساب اعلال

مدح شاہی است کہ آیینہ قزاز صفا
مرثیا بش ملک الملک فرستادہ مثال

چشمہ خلد ہمہ رو بہشت ایمان
کوثر جنت دین طوبی فردوس کمال

آتش و آدی این یاد بیضای کلیم
بر تو شمع تجلی شجر طور جمال

حضرت موسی کاظم کہ بذرات جہان
افتابیست و لایش کہ در آن نیست زوال

شد لبت تشنہ ام از جوی قلم آب طلب
ریخت او قطع این چشمہ فیض از دنبال

بولایت ز خدا کرد بہشت انکہ سوال
بخدا حور و قصورش ہمہ خواہند خیال

سخت آسان شد از فرودن کوہ خلال
تا جنان رفتن این راہ ندارد اشکال

کرد تا خاک رہت بوسہ بنا زد قبول
سر بر شد کہ کسا در بخ کار کحال

بایدش بت بگاز جب تو بیاز و تعویذ
ایمنی دہ روز جزا ہر کہ بخواہد زاموال

بولایت بنہاز انکہ چو نخل افتاد
شجر طاعتش اورد ثمر و زد و وبال

با ولایت نکند ہیچ کہ کار عقبات
تا قبر بی بار بود ہیچ کہ صالح بجمال

ہست ناقص چہ بکرد و دعا ک ہفتم دہر
کردش عالم دین ہم ز قبول اورد اکمال

ایدا ز ہر نقطہ فضل تو صد حرف بروں
ہیچ جان نقطہ کہ بر قرعہ کذا در دہ قال

ماہ و خورشید دو نانند کہ از دوز ال
اسمان از بخوان نوادند نوال

نور بہر حضرت ہر توبان فرمودند
زان مشک ز بخوم افلاک چو زغال

ساخت اشنا شیر امان چہ بروج دین را
در حسابش تو بی میزان بہمہ اسند

کہ چہ سنجند عملہا بترازو باشد
بولای تو بخالت کش میزان اعمال

تا ابد کہ ر خود را ہمہ ترسناک زنند
نقطہ شین شکوہ تو ندکرد ند جبال

نکند با مه و مهر اربکف دون کسی
بحر را کیست کز سنجد بتراذو مثقال

دشمن و دوست بر بازار چو خواهند شدن
مشتری لطف خدا کرده و جنت دلال

بد شود رد و بدل طاعت و عصیان داشند
کنده دوست کهر طاعت اعدا ست سفال

میرد از درد دل خویش حسود تو اخر
شخص خابز نبود چون کبد سنگ سهال

کس چه ترسد نکند دشمن خود دون صفت جناک
خار از دزد ندود دزد نالد کز دارد چو خاذل

میرساند خبر مرگ بد شمن بتو زود
این عقابیست که مکتوب اجل بسته بنال

بس ازدود دل بغضب ایل و سنان
بنیزه شد غابت از پهلوی خصم تو نهان

چاره دود دل مبغضب ایل و سنان
ز شکم سیخ زدن بر شود از رطحال

دشمن افتد بکمایت هم کردد و زجر
طول این دام و سایل بنهایت امال

نام تیغ تو کند زهره شکاف اعدا را
سخن راست چو شمشیر نخواهد داده

تو بجنگی و چو مهر ار بکشی تیغ شوند
خشک چون ذرهٔ تصویر بزیم اهل خیال

جای باران سر دشمن بر فهن مرزد
از تیغ تو ز افشان چو شود دوز وقال

اتش برق بعر نکند با خرمن
بحر یکدم دم تیغت بکند با ایطا

زان خورد دانه زخوان تو بکبوتر پس ازان
برساند بلب فی شمنت از معده نوال

بعنایان نشوه نکشاست شعار هر کس
کم ز حیوان بود ار هست فرشته بخیال

خسروا شوق قدم بوس تو دارم بسر
کشتیم را بده از باد مراد استیغال

ز دودم از هند بطوف حرم خوبش طلب
مکن ار شمع بپرسد بپروانکی من از اهمال

سایهٔ دولت بوا از خود انکن بسرم
استخوان در ره من ده بهمای اقبال

صم از لطف طلائی مدد اقران کن
تا بکجا منت اکسیر کشم از امثال

خواهم از بهر مولی و اعادیت ز حق
تا کرفاعی ز بقا هست و فشار استیصال

باشادیت دوست سر افراز ز دو کیتی
دشمنت باد چو خاک اندره ذلت پامال

قصیده در مدح حضرت امام ثامن علی بن موسی الرضا علیه السلام

تا ترا ناز و غرور و ستم و جور و جفا
کار من عجز و نیاز و ادب و مهر و وفا

بچه تقریب بهم ما و تو یارا برسیم
کر بخواهد ستم ما و تو یا بصفاست

نکشاید دلم اورا غ شود خاک دلم
بی تو مانند نکین در هر بن بنا فراست

هر چو تصویر بکویت همه کر جیر انند
داروی بیهوشی خاک در دوست هوس

زناله از وصل نشانه عاشق و دور
هیچ محبوس کرفتار تو در خوف و رجاست

با تو از جان دلم نامهٔ خود میکویم
کر شب هجر تو ام پیر هن صبر قباست

روشن از داغ دلم آتش عشق تو بهاست
ظاهر از ناله دلم آتش عشق تو بهاست

کشتم اما چکنم بین نکاه از دو طرف
چون علم تا کرد شد از عشق تو ام قامت تا

هر کز از جور و جفای تو شکایت نکنم
سبحه سان ذکر تو ورد مجلس من حمد و ثناست

کو وصالت شب هجر مرا نخواهم کرد
بلبل طبع من از کلشن رویت کویاست

هم چو سوزن یکی از زلف تو کرد شبه ما
دو بهر جا که رود باز نگاهش بقفاست

نه همین زلف تو آورده مرا در نظر
شانه هم نیز در این سلسله دردسر ماست

بوی زلف تو بتر تیب دماغ همه بست
کز گشاد دل هر غنچه از باد صباست

شود از خال پریشان خط دلبند
کز عنبر اچه کنارند بدین نقطه غناست

سرخ روئی کند از کریهٔ خونین همه وقت
تا کز فشارید دست تو کسی هم چو حناست

کرد ش چشم ترا فتنهٔ مردم کردست
کز بد و نیک سیه روز و شود هر سر راست

بر نگاهت نه سزا فتی ز فتنه دهر
مردم چشم ترا هر مژه دست دغاست

شد قلم کز خم از عشق هلال ابروت
کز بصر اورد و از شهر کرانکت نماست

نکه کرم ترا در عرق افکنده مدام
مو بمو بیت ز بس انجمنه شرم و حیاست

کرمس هجر ز داز عرق وصالت نکند
کیمیا کاری اکسیر سخن داز بجاست

غزلی باز ز درد تو بیادم امد
کز بهار غمت کاه دو گیاه غزاست

نالهٔ در هجر تو کار من بی برگ و نواست
چون نی سبز بتی شور شهم از نمازصداست

زشد از حیرت خوی تو بلند افغانم
هم چو فریادی تصویر خروشم بجفاست

نامه سا بخموشی کنم اظهار درد تو
بلبل شکوه چو کلکم نه صدا و نه زداست

تا فلک هر سحر از حسرت سرو قد تو
علم اتشی از شعلهٔ اهم بالاست

خالی از سوزش من کبد گردون نشود
پر بر ناله جرس از نالهٔ این کهنه بناست

تا بوصلت نرسم کم نشود سوز دلم
سیل را ناله و فریاد و فغان تا دریاست

غیر واکسیر یکی در نظرت بفاینده
گر بدانی که تفاوت ز کجا تا بکجاست

بوالهوس تب نکند یار ش اگر مرد
عاشقوانست که هر دم بره دوست فناست

بسجاده یار نمازیست که مقبول دلست
بخدا پیش من این طاعت بی دور یاست

هر سر موی من از درد کند بی تابی
تا که چون عضو خراب از فتر زخم از اجاست

امل و رفت و مرا دیدن بخش هیچ نگفت
اخر از یاد بپرسید که باز این چه بلاست

نتوان هالهٔ صفت کرد ش کو دیدن
گر بدان نخوسلول من و ماه لقاست

ز ننگ اینه علاوجش ن جلاوی وطنست
از وطن بر سفر انوا که دلش محنت زاست

حاصل انست بکو دیش شوم ارخاک مرا
گر فتد زین وطنم واسر بغربت والست

مژده ای دل که هوای سفری بر سر ماست
گر دران راه بلا جاذبهٔ شوق رساست

فرش زین ده همه از بال صاک کرد پیاده
گر بدین راه دوم دو هر جا عین رضاست

تا جنان جاده دران راه کشیده ا بخطی
قصه کوتاه گر این راه نه سیل بخطاست

من ز خود میروم و مرا ی هم نفسان خوش باشید
تا بجائی گر دران کبند زین پیداست

وه چه کبند گر چو انیز خورشید از ان
شام و تاب سیه روز پس از نور و ضیاست

انچه از دوشنی و رفعت ان مجلس بینم
گو هطور است گر پیوسته تجلی بر ماست

اسمان زیر بلا بست دلی چون فانوس
از برون نور چراغان و درون پیداست

استانش تا ان فرق زبیت قلم کرم — بسکه در سجاه کهش فرش سر شاه و گدا است

بر رخ خلق درش چون در رحمت باز است — هر که زین در طلبد حاجتی البته روا است

حاجتی هم ازافت کز بن در بروم — تا بجائی که در ان نا پذیرفتن رضا است

در د مندانه شوم پیش و بگویم زاید — السلم الحی که غمخوار ده تو خاک شفا است

مردم از درد و چو عیسی ز دم جان بخشت — هم چو سوزن سر هر موی مرا چشم دوا است

تا دم فیض تو ما را چه غم از جاه و قناعت کنا است

هر که از مطلع فیض تو نکرد د محروم — هر کرا ذره مهر تو چو من در دل جا است

در خط هند یک شکل رضی تا بر ضا است — یک نقط فاصله نام تو و نام خدا است

از قوما نند ملک کس نشنیده است در نخ — تو بحقی و چو ورن بخت تا باشد راست

نبض تقدیر ز تحریک انگشت تو است — راستین تو بروی بهمه صنعت قضا است

دم ز بیوت نزند فاخته الا بوی تو — با تو کر غیر کند دعوی ما در بخطا است

چهره ات هست چرا غی که کند خاموش — چون مه و مهر منور ز رخت صبح و مسا است

منبر از فیض قدوم تو زبر می نالد — میتوان گفت که هر پایه ازان عرش علا است

هر چه خواهی ز اشارات سر انگشت کنی — معجزات تو چو موسی نز پیاپی عصا است

بسکه از است ز عالم تو بجانی در جا — بستر بوکردن او هوز دل شیر در است

حلقه چشم کند خاتم ز نهار فهنک — هر کجا ماهیه در قعر محیط بقا است

از زمین بجز از نقش تو بر نمی آید — هر چه جا کرد ز بالا ی تو جا کرد ی

کفتا ز بان بدر ا ی — از من بجز از نقش تو بر نمی آید

هر چه جا کرد ز بالا ی تو جا کرد ی

خیز ی از بعد ی — هر چه جا کرد ز بالا ی تو جا کرد ی

هم چو ذرات بزر ی خو رشید ی — چشم مردم همه بر دست تو در وز عطا است

بسکه ز در یخت چو معدن ز کهت سیاب — در هر یکجا نه ز دین ز دمین نا یا بست

هم چو ذرات کز ه طلع خو رشا نند — همه کس را بر خو ن عطای تو صلا است

انکه در مر ده کو ی تو نشت و بر خو است — کعبه ان ا ینه را ز ا ر د ش و شک صفا است

سجاه بر خاک در ت نا ز د رو جا بکند — د رحرم از د ر و بر ف قا مت محرا ب د و تا است

افتا ب سر کو یت بو د از ذره فرو ن — ز انکه خو رشید تو ا عدا ن ذ هر خشت طلا است

هر که د ر کو ی تو شد خا ل فشین د و لت — خلق را سا یه بر و ی تو چو ن با ل هما است

بر هر کز نشو د خا ک نشین د ر تو — بسکه چو ن خلد بر کو ی تو خو ش آ ب و هو ا است

هر که د ر مطلع مهر ت سد از ظلمت د هر — چو ن خضر از کره تشنه لب آب بقا است

سر خ رو ی محبا ن شما د ر د و سرا ست — ز ناک بت ا تصا ل که کا ش ا عدا

بطفیل تو و اجا د تو د هر ا با د است — باغ و بستا ن فلک بهر تما شا ی شما

هستی از نیستیش عین بقا میکرد — د ر یم همر تو ما نند حبا ب ا نکه فنا است

هر سیه نامه کز ا مهر تو ز د همر بد ل — خط ا ز ا د ی ز ا تش بکشد و ز جزا است

منم ا کسیر کز ا مد ح تو چو ز سیمر شیا — دست ا و یزه مطا لب بکفم د ر د و سرا است

دا رم ا ز لطف تو ا مید کز د هر و جها — کا مکا ر م بمطا لب بکنی بی کم و کا است

خوا هم ا ز خلد و جنا ن بهر محب و ا عدا — تا ز د و ر ان فلک کا ر جها ن صیقل شا است

خصمت انی بحری و دهر کشتی بروی مهر — کرم جوشی فلک تابد باحباب تو را

قصیده در مدح حضرت امام محمد تقی علیه السلام الله الملک العزیز العلی

زبس کریم او بحر بار هم چو سحاب — ز مانه گشت چو بحر محیط عالم اب

ز موج کوثر من دهر لحاف کوبید — که هست آفت دوران ز شورش سیماب

بلد ز خود بودم در محیط اشک شنا — برون نیرم ز جای خویش چو زکوة

بر پیش سیل شرشکم اگر نفس بکشد — حباب وار شود خانه محیط خراب

ز داشتاک بهر گوشه خرمنی دارم — نمود هم چو صدف ابر دامنم ارباب

بیاد مطلع امد مرا کزین دفتر — بود ز مثنوی درد عشق ابتر باب

ز هجر داشت مرا طفل اشک بر بستاب — بوصل هم نکرفتم قرار چون سیماب

ز سر کذشت سرشک و شنا نمیدانم — نخانه دودی یادم فکنده در غرقاب

ز شست و شوی سرشکت تازه روی من — کر کلبن است چه پیرایه کل بود شاداب

بلد یدهای پر ابم همیشه طالب دوست — مرا کذشته ز کردش مدار چون دکوة

ز موج اشک دمم تا بساحل کویش — کر سیل را بسوی بحر مرجع است و مآب

غزل سرائی ام اهنک ناله دارد سان — ز نول خامه بتار سخن زدم مضراب

ز کرم خوئی از شعله رو برنک کباب — چو اشک از سر هر موی من رود خونناب

حرارت دم از اضطراب دوری یاد — مرا چو موی بر اتش فکنده در تب و تاب

من مناجات عشق بار با تو — من صبحتل هر شبانه با تو

تو شمعی و من ز تو کسسته تابی — تو دوحه و من ز تو فکنده تابی

کاهی سر دوستی بزانو بنهم — چون این تحفل از دوش بنهم

کاهی ز خلوت ز خلوت غفلت — هشیار شدم ز خواب غفلت

من دانه نیم که کیرمت تا بین — تخمی ز امید کشت خود بنشانم

ای دل بدو کیتی مکن بسته امید — در سیل مرو هیچ مکن خانه بنید

تا تخت نزد بسته بر آب — همزاد حباب را بر آب

بکوی او چه دود فاصد نمی اید — ز با هیچ سوالی غیر سلسله بجواب

ز شرح بی پر و بالی من همین کافیست — که داده ام بکبوتر خطوط بی اعراب

دل کرفته بود باعث خموشی من — بحرف ایم اکر وا شود دلم چو کتاب

ز هر کره نجر شد از رده میشود دان — بهانه جوی مرا با مذت عتاب و عناب

ز حضرت اب شیرینش اب کشت دلم — میانه من ان شوخ بار شد شکراب

کشید بر سر رویش چو ها الخسرو حسین — ز لف از دو طرف برده نظاره حنابار

لبش ز بوسه سر با کسیر داد بیغامی — که هر طبیب بیماری میاد هد عناب

برای عقد سخن مطلعی طلب کردم — نمود صفحه قرطاس او ز خامه شد ایجاب

ز خانه ماه من امد برون کشوده نقاب — تمام بام و در و شهر شد پر از مهتاب

بود بخلوت دل یار یا بخانه زین — بچشم من بود شاهی یا بچشم رکاب

ز نول خنجر مژکان او دلم پیداست — چو ماهی که ز شکارش کشند از قلاب

بسر خ روی خون دلم حنائی نیست — کران نکار کند دست و پای خویش خضاب

بهوشیاری ان چشم مست نیست تلاش — کسی که فتنه بیدار کند در خواب

ز بسکه زد بدلم چنک تا خن جوش — فتاد نالم بهر موی من چو تار رباب

ز دین نا بحرم جستجوی او کردم — بپای بوسیش اخر رسید از هر باب

بشان صفحه دکر مطلعی ز نار سخن — دبان خامه چو زنبور شهد بخش لعاب

ای دل بدو کیتی مکن بسته امید — در سیل مرو هیچ مکن خانه بنید

تا تخت نزد بسته بر آب — همزاد حباب را بر آب

فصلی

ز رشک روی مهت تا نهان شود گوهر
شعاع برزخ خورشید کرد کار نقاب

کمر زدود تو تنها نه کوه می‌دزدد
گر بار عشق ترا هیچکس ندارد تاب

بزور زلف و درد شما نه می‌آید
چو مفلسی بر ناش بجز بای خنا

برای کشتن من اینقدر تلاش مکن
گر هیچ کار با خر نمی‌رسد زشتاب

بیا که بی تو ز خود بسکه هر نفس قیم
ز پای تا بسر از خود بتی شدم چو خنا

بیا که تا تو نیائی چو صورت دیوار
نه خواب دارم و نه میخورم نه طعام و نه آب

عبادتم ز سلامست و بجود روی تو است
کدورت نماز محبت همین بود اداب

ز نقد و جنس دل و دین و جان تهی دستی
پی نثار تو دارم ز ظالم اسباب

شدم ز خال تو ای نخل ناز کویت
بر نمک دانه کز سبز رنگ میشود زنگ آب

هوای کوی ترا هست طرفه خاصیتی
که پیر گردد و ابجاد سد بدین شتاب

ز خلد کوی تو دیدیم هیچ جا نبود
مگر بدر گه شاهنشه دو عالم باب

خدا صفات پیمبر خصال و حیدر شان
فرشته ذات و بهشت اشتاد و عرش جناب

پناه خلق جهان تخت خاور و مسند
لباس کعبه دین زیب مسجد و محراب

محمد تقی ز ابا عبد الله کاشف دین
کز و ست جنت شرع محمدی سیراب

شود بزنگ صفا دست خلق پر کوهر
کف جواد ش اگر دز فشان شود چو سحاب

چو آفتاب کف بخش او درخشان باد
طاوی حل شده چندان ز شاخه اصحاب

فصلی

ز بخشش تو دلم شاد و خاطرم خرم
دهش نظر ترم می‌داشتی مرا دریاب

بکودنا طوق به الله الله داد
کسی سلسله ز خدا فتاده یم

از فضل شما امید کرم هست
هم بحق کرم الهی الفتاده یم

با شمس خور شید کرم بر کرده یم
بنور طلعت شاه علی الفتاده یم

از نسل ابن موسی رضا الفتاده یم
بحلقه در هر کشور خدا فتاده یم

که هم چو خامه بتحریر کاغذ افشان
بهر کجا دهت افتد بود پر از زر ناب

ز بیم تیغ مکافات شحنه عدلش
دهد ز شیره جان عنکبوت در زود زناب

بهر برو بحر نگه کرد بلطف و قهر کند
شود ز ابر محیط و شود بحر محیط سراب

نظر کند چه بر غان بقلب ماهیت
چنان میان طیور انقلاب کرد دناب

کند ز ناک بال هما یزدان پرکس
رسد بلند ز ات طاوس اعتبار ز راب

چه غا بیانه ثنا گفتنم اذا کرد بیان
شدم بزم خصوصش بر مصاحب حجاب

توئی ز حق و در چشم هر که نیست حجاب
ز مهر روی تو بیند بخلق او همه اب

کسی که تا تو سخن گفت با خدا ز دهن
که هست خواندن قرآن بجز سوال و جواب

ز سیر مهر و سپهر و کواکب اگاهی
که پیش فهم تو چیز خاست هم چو اب

کلید قفل در بستگان بدست تو است
تو ئی ز عقده گشائی مفتح الابواب

ثنا ستان تو خواهم رسید و خواهم گفت
سخن ز مطلع جود تو با اولوالالباب

بلند و هاله خوان ز عطای تو چو قطب
خورند ذره صفت قرص ماه و مهر احباب

بهر زمین که چو ابر بهار ز دست
پر ان ز مین بشود چون صدف ز در خوشاب

ز کار خانه دولت چو مهر کم نشود
بلند ذره ز رفعت کرد هند تاب

ز فیض روی خوشت کرد داب بحر کلام
غرق کرا ز کل روی تو در محیط خجل

بخود ز مقدم تو بور تا چنان بالد
که ز فرق تا ز ان نبود تا بقا قدم و سنجاب

زناروخمار اثر نابود محمّد و عدنان — قند بصر و دجان کارشان بعیش و عناب

قصیده در مدح حضرت امام الحرمین علی نقی علیه السلام امرالله الملک الوفی العلی

رو کند یوسف من گر ببوی بیت حزن — نو شود قصّهٔ یعقوب و ایّوب دگرگون

جان بلب بحر نثارش همه کون منتظر اند — برده جلوه برواست همه تیاحزمن

بسر اغش همه دویر و حرم می گردند — عشق یا جبر نمود است دبیخ و ببرهمن

نقد عشقش همه را جان بلب و سینه ریود — مفلسانرا نبود از چه جیب و بغل تاب حزن

تا دل از عشق منوّر نشود تار یکست — بی چراغی نشود هیچ شبستان روشن

عبر مجنون کرسالیلی مفرود بداشت — اشنای دکرم نیست باهل مدین

نفس از کثرت اغیار بکوبش نکشم — هم چو بلبل کر بفتد بصفد زاغ و زغن

غزالحالی عشقش نرود از یادم — تا نکرده ورد م شاه چون دوس سحر خفتن

باد در رویش بدامد زره دیار من — نور خورشید در اینخانه فتاد از دو زدن

من زجان سخنی دان شنوخ هم از نسبت — کرم جنکیم شب و روز چو سگ و اهرمن

نرسیدم بلب لعل تو صد وعده لکد — خون شد اخر دلم از بوسه ران غیر دهن

حسنش ایینهٔ الماس تراش از عرق حوات — میفرستم دل خود را زخجلت تا بدکن

رویش از بندهٔ اخوات کمازاد کند — زلف او بت چو نهم زد دو جلیب برسن

نور وصلش نی ظلمت هجران کوهست — ابر خیزون چو خضر میخورم از چاه ذقن

زموج قلزم عدلت چنان جهان امن است — که سیل هم نکند خانهٔ حباب خراب

بلد وره عدلت شاهبان انصافت — زدهر شیوهٔ ظالم نقد رشاه نیاب

که قشنر کربشود کباب پر کند از نرش — قلب بیاه خود کاسمان چشم عقاب

کند چو حکم تو منع مناهی از عالم — بان مشاهیر نزاول فتد بچشم شراب

که نصف باده دوازده نمک سرکه — نخورده جوش شود نصف دیگر دوشراب

بی تغیر اوضاع ظاهر و باطن — کرامر و نهی تو صادر شود بشنج و بشاب

کمان قامت پیران چو تیر کردد راست — شوند تازه جوانان خمیده چون محراب

قند زجنبش بازو چنان کمان دشمن — بود اشاره سبابه ات چو تیر شهاب

ضعیف قادی حفظ تو بر قوی چربد — چنانکه کله زند بر بکله قصاب

زحب و بغض تو ام مطلبی بیاد امد — کرم و کینت ازان هیرسد بحد بضاب

جزای جرم محب تو از خدا ناخواه — چنانکه اجر عبادت و ظاعت غفاب

کسی کرنیاز بیاد زهم شاحب میدا لک — کر غیر راه ولای تو نیست راه صواب

منافقان بتوهم کر مخالفت نکنند — نرفته باشد شان کر خطای در اصداد

هزار سال انکرد دیکر نصد بحر بر — کنند وصف تو کو کایشان است کتاب

زکیمیا کوی ملحتای شهنشه دین — مرا زمانه باکسیر داده است خطاب

بود زلطف تو ام انطمع کرد کوین — نیفتدم زکار النجا بفتح و بشاب

افت دهر باوی دل اعلات شود | عیش کرد در بطر خانهٔ احباب سکن

قصیده در مدح حضرت امام حسن عسکری علیه السلام فرماید و الملک لله الواحد القهار

خرابیست زا بنای جنن حاصل ما | کر جز شکست نه بیند جناب از دو دنیا
ز کرم خوی ابنای دهر وا دانم | کر بهر جیبت و دامن سپندرا نوغا
درین زمانه دو زیرا دسن پیشه اند | جرس هم او بکند نالهٔ هر زه درا
رسد زیاده بمردود خلوت دولت | با ستخوان فکند پیش سایر بالها
چنانکه سفله زدوات خود تخود را | شود کرا ینه مشعل نمیشود پیدا
زبون شده است خرش امد طلب جهان | مردم کمان کنند کر خیری سپرده اند ما
نوند زصورت و معنی زادمیت دم | دو حرف هر کر بخاطر کذرد حرف مینا
زبسکه صاحب ذو در زمانه معتبر است | سکندری کند امروز هر کدا دارا
هزار فکر بحرز و وصل دوست کنم | شب فراق دم یکسر است صد سودا
بیاد یار و دیار دم سرغ نخوانیت | چو هندلیب خزان زده میکنم نوغا
بر پیش سرو تو موزون نمیشود طبعی | چه شد کر مصرع برجسته میکند انشا
بدام هر کز سودای زلف تو افتاد | همیشه بود چو زنجیر سلسله بر پا
نموده است مشک ختن دم زخط عنبر تو | نموده نامه درا نیسلسله فرار خطا
ز رفتن تو زمانه بچشم زندان است | کر سایکر هم چو نکین نشاشد همزد نیا

همیشه سجل ابروی تو اد کرد است | نماز عصر چو دا کیر کی نمود قضا
بشام هجر تو مکتوب وصل کر خوانم | چو صبح مطلع خورشید میکنم انشا
بیاد شمع قدت سوختم ز سر تا پا | چو شعله رفت بدو در تو کار من بالا
جز اینکه کوی تو خلد است غیر و دوزخ من | دکر ندیده ز یاک بام هیچکس دوها
نشد که غیر لبی یکدل و زبان باشد | دو در نکیت بلی شیوهٔ کل دعنا
چو شانه قصهٔ از تو لف تا بدار مخوان | که هیچکس نبرد بیرون از ین سودا
مرو براه خطرناک عشق کو دانه | در این طریق دو دراه مور میر بصبا
چو غنچه دسته دلان وا شوند زا لفت | کره کشائی اکر پیشه از تو کرد چو صبا
سیاه روز چه شد صبح مدعا یا رب | دود چو خضر ظلمت رسد با بب بقا
فقیر را چو غنی نیست آفت از دو جهان | کدد نخورده چو کشتی شکست از دریا
چو شیخ مهر و داز بزم عیش احبابست | که هست شادی طفلان ز مرکز میلاد
هزار فکر پریشان چو زلف یار مرا هست | کنون چو شانه مرا یکسر است صد سودا
بسند نیاوی بداد از صاف شهر ما شده است | چو ان خار و کل از هم کشند نشو نما
بدور شهر نکشتم حصار دوا دکر بود | همیشه نای چو کوهم بدامن صحرا
کشنده است فزون ز احتیاج هر چیزی | چه کم ز زهر چه از سرکه شراب بقا
بکام خود نبود هیچکاه پرواز ش | چو تیر از پر غیر است هر کر بال کشا

دو دیو بخانه هر کس کشاد بیرون دش — دو دیو برنگ نفس هر کس برد رد لها
ز سر مهد در نظر مرد ملک شود دیو دش — کز خاکسار کند جا بدیده بینا
ز نقش جیمد بر و بند خلق خالق دش — چو سجدا نکرد ود خالش براخخا
کند ز محنت خود رهان دل بزرگان درد — کز او شکستن کشتی است نالهٔ دریا
کسی که رده بال بستگان نکند حیف است — که چون کلید نباشد همیشه کار گشا
دهنک کوش بر آواز او صغیر و کبیر — کسی که راه بجائی برد برنگ صدا
تمام عمر چو شعر ترا بدیش خورد — ز دستگیری کس کرد هر که سر بالا
دریا بتر ز ما تن من از ثنا و بکا نه — چو نخل میوه بگام بخضر ده بخدا
بعجز باز و بوضع جهان چکار دکنم — که آمد او دو طرف ذمن و منم تنها
مکن ز عالم کون و فساد بکر بزم — بزن ز سایهٔ ابر کرم بسر سخا
کلید گنج زن سر شرح آیهٔ رحمت — دلیل راه یقین معنی کلام خدا
بسر حجت حق و چراغ ظلمت قبر — نگین خاتم زهاد و حوی اب بقا
امین علم نبی و کنز کعبهٔ ایمان — حصار قلعهٔ دین پشتوای خلق خدا
امام یازدهم شاه دین حسن که بود — برای عسکر دین نام او زده بغرا
کسی که رفت بکویش سند از بلا محفوظ — که هست سایه دیوار او پناه سدا
چو خانه که شود سبز مرده زنده شود — چو خلد بسکه بود کوی او خوش و هوا

کند چو صنع ضرر بجا کند بهلوی هم — همیشه آتش و بینی چو کاه و کاه ربا
زند چو صرصر قهرش بکوه باد سموم — حباب وار بپاشد ذ یکدگر خارا
مابسمان کرم بادهد کز فشار هم چو انار — بجای اب چکد نور چشم کو کبها
ز شام غیبت کلکم برای درود حضور — چو ماه بدر میداند مطلع غرا
چو نخل طور خمیر تو شد ز نور خدا — صفات حق همه در ذات تو بود پیدا
بصر کز هر چه زد و دان رسید بمبدا — کز خواند چو نکیر ز پوشش ادیما
بر ناک بر تو خورشید آفتاب کفت — بزر فشانی ذرات نکند چو عطا
شود چو صفحهٔ جدول کشیده در عالم — دوان ز هر طرف صد هزار جوی طلا
چنان ز عدل تو خواهد فتنه بپذیرد — که شخص خادم تو کرد اباد بصد غوغا
چو مهد در حرکت آید ش کبر بخیزد — ز جای خویش نجنبد چو صورت دیبا
چه تو تیاست ندانم غبار مقدم تو — که کرد بالا کشد کور میشود بینا
ز فیض حکمت تو بیضه چو زنا کست — خورند خلق کز زهر ز بجای دوا
بر ناک مسئلهٔ مشکلی کز شرح کند — بوصف هر نقطه فضل است دفترها
سحاب جود تو هر کز کند ز افتادن — کند دراب کهر چون صدف ز ضمانش
بنیم خلق تو الطف کرد و زد بر سنک — هزار ناک بر آید کل از دل خارا
بدست حفظ تو مانند غنچه و باران — ز سنکسار فلک نیست شیشه را ترسا

قصیده در مدح حضرت صاحب الزمان علیه سلام الله الملک المنان

دل اگر بحر بیکران باشد — گر ز خشم و موج غم عیان باشد
نیست خالی دل کجا از غم — گر چه در دلهای قدسیان باشد
در میان سپاه غم چو علم — هدف تیر امتحان باشد
شیشه را تا بسنگ باران است — دل حریف فلک چسان باشد
هر دلی را ز دست عقده غم — چون جز بر کار با فغان باشد
هر کرا دیدم از صغیر و کبیر — جان بلب از غم جهان باشد
کی نهال الم ز پا افتد — ریشه نخل غم بجان باشد
هم چو نی از غم زمانه مرا — ناله در مغز استخوان باشد
نتوانم ز جای خود برخواست — بسکه از غم تنم گران باشد
دل بود داغدار از غم دیده چون ز خون نگران باشد
گر چه از غم چو غنچه تنگ دلم — چون کلم لیک صد زبان باشد
گویم از هر زبان سخن اما — جمله مدح شه زمان باشد
کیست شاها که انکر از غلامیش — سرمه چشم افس و جان باشد
قرة العین احمد مختار — حضرت صاحب الزمان باشد

بر فلک سایه بود دیده اعادی دایم — چو آفتاب دود قدر دوستدارانت

وسد چو لشکر جمعت بکوه در روزنا ر — کند بدیده سنگش ز بیم قدر و محا
هزار سال هم ار بگذرد ز دست محو — ز دل چو خط نگین نقش پای تو نخوا
بجنگ گاه مخالف اگر بروز آید — ز آستین تو با تیغ ان بد بیضا
ز دم کشیدن تیغ تو خصم را بیند — ز مانه معجز موسی و اژدها و عصا
شود چو خرمن آتش ز سینه دود بلند — چو برق تیرت ار افتد بلشکر اعدا
ز پای تا بسر خصم ذره ذره شود — چو آفتاب دو دو تیغ و دست او بالا
وسد بدل خوری هر که بر تو اندازی — که پای عمر نیارد ز هیچکس پروا
چو دست و تیغ ترا دشمنان بیاد ارند — همی کنند ز جان هم چو هلهله ایمها
بقصد هر که ز ابکث اشاره کردی حرف — نبوده دست ترا پای کم ز دست قضا
فوکرد اودی دوستان توانی کرد — بکیر و دار با چون علم تن تنها
ز دست برد حوادث نرفت نتوان داد — بر پای بوس تو هر کس رسید هم چو ما
شاه است و قطب عرض کن بیان کهبر — بکیر دامن مطلب بر ار دست دعا
شما بتخم خود و جد و باب خود کرمی — ببر و هند و چو خاکم با ستان ز جا
طواف عرقد تو کم ز حج نمیدانم — فرا سر کوی تو مروه است صفا
چه شد ذکوی تو ام کو هزار حج بدلی — هنوز دو بتو دادم چو مرغ خانه بنا
محاق و هاله ربیه تا کرفتکی دارند — کشاد کار بتو تا دهد صبح سما

تیری کزینمش برون آید — کردران جا کمر فشان باشد
برود تا بشرق و باز آید — گر هنوز آفتاب عیان باشد
برق وش جلوه گر کند بهوا — چون دوانه تا بآسمان باشد
برود تا بچرخ و برگردد — گر همان عقل در گمان باشد
کی تواند رسد بمرکب تو — باد را خاک در دهان باشد
پادشاها ضمیر روشن تو — مخبر از حال دوستان باشد
هست امید صانع انکه ملک — دو بروی تو مدح خوان باشد
تا زلوح و قلم نشان باشد — نام و عهد و امان باشد
دوستدار تو از بد دوران — ابد الدهر در امان باشد
تا کل داغ تا فشان باشد — تا کرا فش شرر فشان باشد
افتد ضدی و صمائی را — کار با جان دشمنان باشد

قصیده دیگر در مدح جناب صلوات الله وسلامه علیه

فصل گل عیش دوستان باشد — شاخ گل چتر بلبلان باشد
خط سبزه دمیده از لب جو — موسم عیش جاودان باشد
شبنم از روی غنچه میبوزد — دامن گل گهرفشان باشد
بیضهٔ غنچها شکسته و نکین — عید نوروز بلبلان باشد

گرچه از دیدها نهان باشد — هم چو نور خدا عیان باشد
پادشاهی کرا چنین باشد — چون خدا کرچه همکان باشد
مطلبی در خطاب میگویم — ذره تا مهر همزبان باشد
آی امامی که تا جهان باشد — نوبهار تو بی خزان باشد
دور میمون ذات سلطان بود — هم چو قران کردن جهان باشد
هست نامت مباح دلها را — چون دعائی که حرز جان باشد
هم چو بیداد خصم تو مدام — لرزه بر جان دشمنان باشد
تیغ هر کس بر اوری دغلد — نامهٔ قتل دشمنان باشد
دایم انجوی سینهٔ اعدا — دم تیغ تو تر زبان باشد
چون شفق تیغ از دماغ عدو — تا دم حشر خونچکان باشد
دو بحر هر کجا چو تیغ بحرب — سرخ چون لاله امان باشد
ذره سان کر سپاه دشمن تو — از زمین تا بآسمان باشد
تا تو چون آفتاب تیغ کشی — انجم اسا مدد رسان باشد
دلدل اجوز شکل مرغلت — انقدرها سبک عنان باشد
کر اکر سوی مشرق از مغرب — دوزی از دو زها دوان باشد
چون زند با دسمک در فتار — کرچه با برق همعنان باشد

شب کلشن و گل جرا غان ... روز عیش جهانیان باشد

چشم نرگس بفیند گشته وباز ... دفتر گل کرشد کشوده ببا غ

دفتر گل کرشد کشوده ببا غ ... نامهٔ عیش بلبلان باشد

بلبل نغمه سنج قانون گو ... مطرب بزم گلستان باشد

غازهٔ چهرهٔ عروس چمن ... سایهٔ شاخ ارغوان باشد

گل مشکین غبار کرگ فی هنوز ... سرمهٔ چشم بوستان باشد

لاله جام نشاط می نوشد ... کرچه داغ دلش بجان باشد

دام کرده است سایهٔ بن خار ... سرو صیاد قمریان باشد

نسترن چادر سفید کشود ... نامه کرجای بلبلان باشد

غنچه از رشک صد زبان کردد ... کفت با ان نه این چنان باشد

بلبل بی نوا اکر میرد ... کی سر برک تو هم زبان باشد

مرغ دوحش بحق بکل بستند ... کرد انجا بش آشیان باشد

لاله جام نشاط عشرت ماست ... یارب این عیش جاودان باشد

سرخ دو کل کند بصحن چمن ... کر همه برک زعفران باشد

در چمن هر که بوی کل نرساند بباغ ... کرچه کل دسته باشد نشتر مغز استخوان باشد

دلم از سیر باغ بیزار است ... بسکه در باد دوستان باشد

صبکشم یاد بدامن غربت ... تا دم اجمع غنچه سان باشد

هیچکس مدح ان کرکل بر شاخ ... یکدهانست صد زبان باشد

کمترین اثر جلادش عرش ... برترین پایه لامکان باشد

بدهد جمله ات کمن نرهی ... چون شب قدر بی نشان باشد

هم جاهت ضیبت جوانی ... نور حق ظاهر و نهان باشد

اسم اعظم ز ذات او پیداست ... زین سبب غایب از جهان باشد

هم چو نور خدا بدیدهٔ خلق ... کاه پنهان کهی عیان باشد

مصطفا را چراغ دیده و دل ... مرتضی را بجای جان باشد

خاتم اوصیای ختم رسل ... حضرت صاحب الزمان باشد

کولی و قبلهٔ جهان باشد ... همچو کعبه کرد میان باشد

از زبان نبی سخن کوید ... هادی جمله کمرهان باشد

کمترین بخششش براه خدا ... مایهٔ جمله بحر و کان باشد

کف جودش ز دیم ابر بهار ... خاکروبش کهرفشان باشد

هر کجا رایتش علم کردد ... صولتش در رکیب جان باشد

نوک تیغش چو شد سبیر ... کرچه در چشم دشمنان باشد

صافی فت فارد و روی نجف — ملکدار این عرش یزدان باشد
وز شبی بخبر دیده اش دانی — سرمه خاک اصفهان باشد
بکن از هند و روم و زنگ هرش — سرو مخصوص بوستان باشد
تا کرخورشید در فشان باشد — تا قرد شمن کشان باشد
دوستدار تو چار فصل چو او — خرم و سبز و بی خزان باشد
دشمنت هیچ تمع بزم الم — سوزه و نالان در دهان باشد

قصیده دیگر در مدح حضرت صاحب الزمان علیه السلام و آن ملک الملوک ثمانیه بکتب

منم کز دو نخستم دیده بر روی جانان — در انتظار قادر مش نشستم چند
کر پشت داده بد بوار جبر زمان و ضعف — بکار خویش چو نعمور مانده ام حیران
منم ببر مغان ان مرید از سستان — کر کرز ساقی مجلس غمینم ارشادان
بصاف و درد بسازم کر خود بخود هیهات — بفکر کار من اخر فتاد پیر مغان
منم هوا زده وصل سرو خوبان — نهی ز خویش و چنان در فراق شمن جان
کر چون حباب کند کسی نقش قد — حصار هستی من چون حباب از بنیان
منم کر کرده تب هجر و تنم طغیان — بان صفت شده سودای یار در هیجان
کر هر طبیب که بنضم کرفت میکوید — هزار حیف کر داری قرد بیماران
منم کر سجاده محراب بصد برهان — چر شیخ خواند با بروی یار من رجحان

اوبیر پنجه ید الله — تیغ اکر کرد انچنان باشد
که نداند چشد از سپاه علل — کر چه در شمن جهان جهان باشد
هیچو مرغابی او بر بحر رود — دشمن از بیم تا نمان بنا شد
تیغش الغریا م خونریز کشد — کر چه در بطن ماهیان باشد
اسپش از شرق اکر دبیر جهان — سوی مغرب کهی روان بنا شد
وقت فتن بنهد از نعلش — کاه بر کشتش چنان بنا شد
کر همان نعل ان ذوالفقار هنر — رخ بسوی زمین روان بنا شد
و بر روی هوا کند جستن — کام اول در اسمان بنا شد
یکقدم هیچو نقطه پر کار — طی کند دهر در میان بنا شد
باد شاها بر ت بود ظاهر — کر چنان در وقوع جهان بنا شد
کشته فرزند با پدر دشمن — یار با یار خصم جان بنا شد
دوستی را نمانده نام و نشان — دشمنی ظاهر و عیان بنا شد
یار در اهم زاروی هر کان — نیز در حصه کمان بنا شد
هر خری در زمانه در جهان است — قصه بسیار در جهان بنا شد
کشته وقف ظهور جلوه تو — همه در بیت چرانهان بنا شد
غیبت از حد کذشت بهر خدا — روی بنا کر مطلبان بنا شد

جواب گفتمش از بهر خدا بر ایشان رس — مسیح ما کجا این سنگدل بیمار کجا

منم بوالهوسی بی‌ادب وصلش از غصه‌ان — کز خجلت کجا روم تا بچشمه حیوان

بیاد چاه زنخدان او چو سکندر — شوم ز خود دون آب حیوة رو کردان

ز پاره جگر و آب چشم در طغیان — چنان نموده‌ام اجمع نعمت الوان

کز من رقعه خونین چو بر خورد — قرار کز سر زانجیر نخواهد چون شاهان

چو بر زمن ز فراقش شمع گشت گریان — بخنده گفت که پروانه را این نادان

متاع خویش تا آتش زد و نپنداند — که هر چه خوش نخورد آتش نباشدش ارزان

بر تنک ابر ز هجرش نمیشوم گریان — وگرنه هست بچشمم نهفته آن باران

گر گرارا ده نمایم ببر نیم چشم زدن — بآب غرق شود دور و رکنار چو بوبان

اگر چه گرد بخاک رهم نمش یکسان — ولی بذوق نیم وصال او شادم

گمان بود که توانم بصد هزار شعوذ — غبار راه ز زجاجت ترو شد دامان

خیال عمر بخش گر رسد مرا بگمان — بیاد رشته زلفش اگر شوم پیچان

ز اشتیاق رخش بخیان شوم پران — گر کاه حرف زنم ز آسمان گذارد

اگر بباغ شود سرو من ببر خیزان — ز هر طرف فتدان انقلابت در دیدان

گر تهری امد امد زند ز کوکوش — شود ز رشک چو ماهی بخاک پر طپان

چو بر گرشوم از شوق وصل او گریان — گر بر نالم بر بندم چو زد از هجران

شود زمانه چو محشر ز ناله‌ام پرشور — بر تنک سیل فنا سنگم جهان شود ویران

بخاطرم چه رسد کاوکاوان مژگان — ز چشمه‌ش از یکم سبز نرگس فتان

کند ز شوق سرم چون کدوی نرگس گل — ز خار خار دلم پر شود چو سوزن دان

گرفت نام مرا نشوخ گر پیر از دشنام — جواب نامه‌ام ار ثبت شد بعنوان

شوند لب بقیان ز رشک پنکه‌ها فوتی — نرفته است فانی بروی زیاد فلان

اگر بکلبه‌ام ان آفتاب ماه وشان — قدم زند شب ماهی چو مهر پرشکان

شود دل همه ذرات پاره پاره کبران — نموده اند یکجا نر ماه و مهر قران

ز شوخ وصله خلاف خود چنان ترسان — که تا بوعده فردا لبش شود جنبان

بداه منش بزنم دست و بر رخش کوبم — بعهر نیت مرا نیم ساعت اطمینان

بیا بیا که چنان کشته‌ام ترا خواهان — که گر شود کهی از خود وصل را طلبان

کنم نثار دل و دین و خلق را کویم — که جنس قیمتی جان خود کنید ارزان

بیا که تازه ز ماه رخت کنم ایمان — بیا که باز بزلفت ببندم ان پیمان

که احتمال کشتن دران نیابد راه — اگر رسد همه تیغ اجل بر شه رگان

بیا بیا و مرا از بلای هجر رهان — شراب وصل عین الفقیر را لطف خیزان

که مست کردم و انتم بسجده در فقدت — ترا پرستم و طاعت شمارم این عصیان

ز ماه روی تو سر زد چه خط ریحان — بعهر سبزه زاد و تا ابد ز عمر فزان

که هر که گفت تو مصحف بخوان نه دفتر خواند ام قران
فراز باد بیگاه خواند ام قران

ز دوریت نه همین چون خرد ز غم دادی
نظر بجا لله هر کس نمود م از یاران

بروز هجر تو سیکرد نالها چون طبور
چو زین شام فراق تو میکشید افغان

بخار داد غمت در قلم ز کار چنان
که فی المثل بشود کر بین هیم و زان

ز یکدگر همه اعضای من فرو ریزد
چو از کلی که شود برگش از صبا پاشان

چنان ز هجر تو زادم بباد تاب و توان
که شش قدم بشوم کر بیصل دوان

چو آفتاب بهر ماه یکقدم بزنم
بجای خویش پس از سالها رسم دوران

هزار فتنه دوری تو در فساد اهل جهان
چنان ز شکوه بود پر دا ز زبان و فغان

که کردم از هجرت نامه کرد ذاب
و کرز خلوت تو نیم قلم فتد ز زبان

ز مانه نیست که ظلم از ریشوخ و از صبان
دواج یافت چنان در ظهور و در کمان

که شیخ کرهمه سال خود است میزد
بطفل کودک شیر خوار میکرد پستان

چنان ز هم شده اند اهل دهر و کنان
که شبده بتیغ زبان زا بقصد هم قسان

که خون هم بخورند از برای انعام و کند
بصد هزار خوشی مال یکدگر تالان

مدام و بهت مطلب از رجال او از قوان
که هر که او بزند دستش شود دکان

برای اینکه رساند بزیردستانی ر
کند بکبد رشتی مدار چون شیطان

شدند خلق جنان عیب کر جوان
بی هانت هم باتفاق همدستان

که کرد سر کلستان باتفاق و وفا
بجای کل همه خواهند زد بهم پیکان

بهشت چو یعقوب و دهر چو کنعان
تو ئی چو یوسف و ابنای دهر چون اخوان

طمع مدار ز فاقد ز بن و انکه مدام
کند هم هیت تا بجاه یا زندان

رسید کار بجائی ز خست اقران
که بای لقمه صفتی اگر بود بمیان

ز مجادله بر دوی هم دو تا تمام
ز تند سنگ بهم از دو سوی چون دندان

چو ساعریت هر انکس طاوس دهر شان
تمام اهل جهان چون خر و خر سلطان

ز اتفاق چو کوسالار خدا سازند
کاقوم حق شمر ندش بکوبد ار هدیان

بسخت روی تو انند کبی دساند زبان
که هست هر که نه تاک دو بار چون تمان

فتد بما الشما ز اب و زنا ف سیکن و ل
نریزدش ز فشار ابروی چون زه خان

کسان که دم ز کرم میزنند با ایشان
بگو که رخت بخار بکبی مو جیبان

که افتاب صفت جا همای ز رتاری
دهد همه شبه بذ ته ات خود بو عریان

شو نا اهل جهان در لباس اکر علمان
کند جلوه بخار بن در این دیوان

که باز هر که بکار اشناست میکوبد
کبی بصورت آدم نمیشود انسان

بیار فتنه دجال صورتان جهان
که کرده اند مبین افتاب تا شیطان

بسایه علم صاحب الزمان بر و یم
که بهر مرغ حرم کعبه است دار امان

ز چشم شوم جهان دوران امام زمان
اگر چه کشته بغیب تنی در ها پنهان

یکیست در نظرِ دوستان ظهورِ جهان
که او چو نور الهیست شکارِ روشنان

اگر بظالم و مظلوم او رسد نظرِ عطا
که سر کشند بهم این یاد و بی نقصان

چو غنچهٔ گل رعنا بباغ دهر مدام
ز شند جوش در آغوشِ هم بهار و خزان

چو آفتاب کشد هر سحر ز نیلِ نوان
بهیمانی ذرات هر اگر شیاون

وزان خورند بجان تا بوقتِ شام هنوز
چو صبح کم نشود قرصِ نانش از سرِ خوان

کرا بآب بکند منع نهیش از جوشان
وگر بآینه امرش رسد کرانش روان

جواب آینه گردد روان بروی زمین
بر نگ آینه آب ایستد بروی جهان

چه خواهد انشراحِ خاطرِ شناسِ کون و مکان
که جا بقبضهٔ خواهش دهد زمین و زمان

دهد بر نگِ سطرِ آب یکنشاد و کند
بدستِ خود طبقاتِ سما و ارض نهان

بود زه عدالتش امن اینقدر دوران
که گرگ بخوابد و در میان کله شبان

بر پاسداری ان کله تا شود نبیدان
دو فاد هر طرفی کرگ شبر چو زنجوران

بذره پودی انصبح عالمِ احسان
چو آفتاب بگردد اگر دمی تابان

بشرق و غرب طلاوید زد انقدر که شود
ز هر چو معدن زر تا بآسمان تابان

شود چو تیغ بکف رزمخصم در جوشن
سپاه خصم کند انگریز در میدان

که هم چو مرغ تن ابجز زامد خورشید
شوند صاصدف کام من علیها فان

چنان نمود خدا نکش بدشمنان احسان
که گرگ خورد بدل خصم تیرش از پیکان

کهی چو کش دهد جا بر بهار خونش
کهی کشد چو کمان در بر و شود فرمان

اگر چه مذهب حق را بغیبتش عیان
نمود ماند بهفتاد و دو طریق بنان

وزان نمان ظهورش رسید و خواهد رسید
که غیر من بکشد بر همه خط بطلان

ز غیبتش که چو شمع در آتش سوزان
خبر کنید که پروانگی شد از دوران

که تا ز شوق دوم هیچو عندلیب بباغ
کنم ز منقبتش در حضور کل ریزان

نبی کناشت برای قوارث فضل بجان
از ین که بر همه کرد دعیان زیور جان

که بعد ختم رسل خاتم الوصیینی
بجای رحمت حقی تو حجت یزدان

ز بحر ها پر کفت گر چو بر در بنیسان
باب باری کشتی روان شود تابان

که بر نگ صدف از ذرا عنش در و بید
بجای ماند چو غواص در برد دهقان

فروغ مشعل حفظ تو کرد ایمان
کند بپرده فانوس هر چراغ روان

شود بخواهش پروانه گرد صحبت شمع
چو اختاط سمندر با تش سوزان

بخاک حلم تو کرلنگر افکند ز انسان
کند بنیروز بن بار دا بکاو گران

که استخوان دود سنش بزانو صبح بگوز
دود فرد و بر ابد چو ناخش از کوهان

سموم قهر تو را کشتا رکند طوفان
بنیم لطف تو در بر حباب نجشد جان

شود حباب چو کشتی بروی آب روان
شود بر نیم نفس چون حباب کشتی آب

محیط دانش و علم تو است ان عمان
که هر که زاد م ابی دسد از ان عمان

کجا سخن ز فغان طوطی کند بگوش فضل
کجا بعالم حکمت نهد دم از لقمان

اگر چو سر غبار ره تو در چشمان
ز اعتقاد کشد کوری سواد چشمان

چو او بمردم چشمش بسد کهر دزدد
شود ز خواندن خط غبار مصحفخوان

چنان بلد ست تو هر مشکلی بود آسان
که گر اشاره کنی بر فلک ز انگشتان

بان مثابر شود چرخ زیر کف دستش
برون کشی تو چو تیغی زمان کاف کشان

دمی که بر تو چتر وزت شود رخشان
شود ز تابش ان چشم دهر خیره چنان

که از کمال تعجب همان بهم کوبند
دو آفتاب شد امروز از سمان نابان

سؤال ز فعف قصرت نمودم از کیوان
نگاه کرد بیالا و گفت ایوان

بلند تر بود از انچه من توانم دید
بحق حق که بحق ظاهرست نعمان

چنان ز عدل تو شد امن عالم امکان
که باز ماند اکوبشیر اهو از جریان

با نیکه بجز اهو سنا الدز نخم شیر
بزنگ دایه دهد شیر بهتر ش از پستان

بهر کجا که شود رایت تو نو افشان
همای عیش زند بانگ بر کهان و مکان

که هر که دولت یارین او زود دارد
دود بسایهٔ این آفتاب قصر شان

موالیان تو زافت نمیشوند جدا
بان صفت که گرافتند در دم ثعبان

بر پشت کرمی تو بهر بن بنشیند
چو کلمهٔ که شبان بود موسی عمران

بکوه اهن اگر هیبت شود فضبان
ز صولت تو چنان لرزه گیرد ش ارکان

که گرد و اب چو سیماب ز اضطراب ملال
شود بهر طرفی هیچو سیل در بسلان

اگر بسلا سکندر چو تیک بر سندان
خورد عمود تو کوه و بان صفت لرزان

که هیچو خانهٔ کهنه که زلزله بنشند
بغیر خاک بخوند کس از بنا ش نشان

دمی چو صبح نو تنها اگر کوفرخ شان
روی بحرب بیارد چو زره خصم عوان

بزنگ خط شعاع خورد سیاهی شب
در امدت نگذارد ز خصم هیچ نشان

عقاب تیر تو هر کاه و اشیان کمان
بقصد طایر جان عدو شود پران

زغرغ روح عدو طعمهٔ او در پیش
دهد بنیزه جان انش ز دل شیران

شود چو تیغ تو در روز جنگ افرشان
بان مثابه افتند ز نخل قد باوان

که چرخ پیر تصور کند بکلشن دهر
که برگ دیزی اشجار شد ز باد خزان

اگر ز تیغ دو سر در کفت بود چوگان
بهر طرف که کنی در نبرد عطف عنان

بر زیاده عدویت بزن اندازد
که تا بسم سمندت چو گوی سرعت

بسر دود چهان اشهب تو چه دواند
که یکسر هیش گرگبوتری طیران

هنوز نازده بر هم دو بار پر کردسل
بجای خویش دوان اشهب ز سیر چهان

دران زمان که بر دارات تشنه بابها
شود بغرب گرا از شرق نوستت پویان

نوفتد اب فرو از کلوی تشنه کران
ز غرقه تیغ سنت ایدر شرق در خون

بزند خصم ترا گر بحشر در رضوان
وگر تجت ترا افکنند در نیران

شود چو جنت شداد وفاد ابراهیم — بان بهشت جحیم و بان جحیم جنان

شما نوئی که ندارد قضا بلت تاتان — زمن کرد ادم اد اکسیر جنت ساتان

شد این قصیده مسمی بکیمیای مراد — بکن قبول مراد مرا بمن برسان

بدهر تا کبرود بهره بلبل از بستان — بود بباغ جهان نوبهار تا مهمان

دل احبت تو چون کل شکفته باد ملک — چو فنجه باد لب دوستدار تو خندان

بدهر تا بخورد چوب آتش سوزان — ز شعله هیزم تو تا کرد هب کربله کنان

چو سنان اصل بغضب بهر دلی که بود — کباب جاودز سوزجگر شود بریان

بتاریخ یوم الجمعه تاسع و عشرین شهر صفر المظفر من شهور سنه ۱۱۴۶ ست و اربعین

و مائه بعد الالف من الهجره در بنده عباد که جلاء صفت اختنام پزیرفت

نخ اول خالی بود ستاد و دوم — باخر چون بیندیشه همانند

پس آن بفتر که اول و آخر خویش — بیندیشند و فکر خود بدانند

زمن چندی بجوزد از خلق و حسدی — همنوا از کبر هر زا سمانند

یکی بر بیتی فراد میخوانند — کرانان پادشاهان جهانند

بگفتم تخته بر کن کوش — بر بین تا پادشه زیا یا سنانند

بگفتا تخته بر کندن چه حاجت — که پیدا نام هر شیئی ز نخوانند

نصیحت قادری تا نخشب یکن — که چون خاک بد حلقش چکانند

چنین سفن نای نکرا لوده — ز دار و خانه سعد بهستانند

از حال منت خبر نباشد — در کار منت نظر نباشد

تا قوت صبر بود کردم — دیگر چکنم اگر نباشد

این وفا و مهر بانی — در شهر شما مکر نباشد

کو بیند نظر اجز انبستی — تا مشغله و خطر نباشد

ای خواجه برو که جمله انسان — با تیر قضا سپر نباشد

این شور که در سر ستا دارد — وقتی برود که سر نباشد

بیچاره کجا رود که فتاد — کز کوی تو ره بدر نباشد

ای ساربان آهسته رو کآرام جانم میرود — وآن دل که با خود داشت با دلستانم میرود

من مانده ام مهجور از یار و دیار خویشتن — کو یک نفس دور از رخش بر من گران میرود

بگذشت یار سرکش و بگذاشت عیش ناخوش — چون عمر دیو افتنم کز سر جانم میرود

با این همه بیداد از و وین عهد بی بنیاد از و — در سینه نوزادم باد و دل با دلستانم میرود

محمل بدار ای ساربان تندی مکن بر ناتوان — کز عشق آن سرو روان کوهی دوانم میرود

گفتم بگریم تا ازو چون ابر فرو ماندم بگل — وین نیز نتوانم که دل با کاروانم میرود

تا زان می بر چشم نشین ای دلفریب نازنین — کآشوب و فریاد از زمین تا آسمانم میرود

صبر از وصالش یا من برگشت از دلدار من — گر چه نباشد کار من هم کار دانم میرود

از دست جان از بند دل کوبند آهرمن بحبل — من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم میرود

سعدی فغان از دست ما ای بی وفا بی نوای بی نوا — طاقت نماند ما را قضا کآواز فغانم میرود

ولد ایضا

گر کوتیت که سرو بلندی سرو انجمن نباشد — ور کوتیت که ماه منیری ز من نباشد

گر دو جهان بکردی آفاق در نوردی — صورت بدین شکرفی در کس ندیده باشد

لعلست یا لبانت قندست یا دهانت — تا در دروت نکهتی شکر شکن نباشد

نی نور آسمانش با شد بدین لطیفی — حقا که در دو عالم این یک بین نباشد

هر کس که در جهانت نشناسد که چون بریزی — یا با د مهربانت باید که کین نباشد

حدیث دوستان با دشمن مگوئید — که هر گز مقتدی محرم نباشد

چشم حیرت بسر گشت فرو میگذرد — کاروان رفت و من از غم بکنار اندرم

دوش ندیدم چو برفت از نظر و صورت دوست — هیچ چشمی که چراغش نه قنادیل بود

سهل بود انکه بشمشیر جفایم میکشت — لیک صاحب نظرانند که قاتل بود

نه عجب گر بود قاعدهٔ صبر و شکیب — پیش چشم کران قدر شمایل بود

گر همه عمر نداد است کسی دل بخیال — چون بیاید بسر راه تو بیدل بود

دوی بنمای که صبر از دل صد پاره ببری — بوده بسیار که هر موی از دل بار دل بود

سعدیا عشق بیازی نه چنانست که دل — مانده آسوده بجنبید و بغم غل بود

قیمت وصل نداند مگر از دیده هجر — حیف باشد که هر عمر باطل بود

ولله ایضا

یار باید که هر چه یار کند — بر و دیدار خار خار کند

زینهار از کسی که دعوی دوست — پیش یاران بکس نیاز کند

یار یاران بکش که هر دو جهان — ارزد ار خاطر یار کند

خانهٔ عشق در خرابات است — نیکنامی بدو چه کار کند

شهر بندد هوای نفس و شکار — سلک شهر خموش و کار کند

هر شبی یار شاهدی بودن — روز هشیار نه خمار کند

سر سعدی سری است با طاعت — گر دو ابخا کسی نگار کند

گر جان نازنینش فدای بدل کنند — در کار نازنینان جان نازنین بنا شد

ور زانکه دیگری بر مرادش هلاک کنند — کو بر کرا نهند که مادر بر تو کرا نبا شد

عشقش حرام باد اگر یار سر و بالا — سرو اه منش که جانوری راستین نباشد

سعدی بصبح وعده چشم از تو بر نکرد — الا کرش برای تو ملت جزا ن نباشد

ولله ایضا

گفت آن ماه منش کز چنین میکند — گشته جان میلش و ما معین میکند

سر بکرنش بحرکت بکند جای بجای — نتوان گفت که شیرین ترازین میکند

خود چنین میکند و وز نظر ما خوشکان — یا مرا دیده یا لعبت چنین میکند

گاه از و بر نگرفت مگر باد صبا — گر بدان زلف بنا گوش چنین میکند

مردم دیده نهان رفتن او پنداشتند — کافتابست که بر اوج برین میکند

پای کوبر سر عاشق نهد و باک ندارد — حیف باشد که چنین کس بزمین میکند

از خیال آمدن و رفتنش اندر دل و چشم — با جان آنم اگر خود بچنین میکند

سعدیا گوش بفرمان تو دارد شاهد بازی — شاهد آنست که بر گوش تو شکر میکند

ولله ایضا

گفتم سر بر پایم مگر از دل برود — اینجان جای گرفتست که مشکل برود

دل از تنگ بیاید بسر داغ فراق — تا تخم امید از روز که محمل برود

دولت جان پرور است صحبت آنان مگذار — خلوت بی‌همدمی سفره بی‌نان مگذار

آخر عهد شبست وان اصبحای ندیم — صبح دیدم بامیدت سر زکریبان برآر

خیز و غنیمت شمار جنبش ماه و بیع — ناله موذون مرغ بوی خوش گلعذار

برگ درختان سبز پیش خداوندهوش — هر ورقی دفتریست معرفت کردگار

روز بهار است خیز تا بتماشا رویم — تکیه بر ایام نیست تا دگر اید بهار

وعده مکن که گفتمت شبی با تو بروز آورم — شب بکذشت از جهان روز برفت از شمار

روز جوانی بگذشت موی سیه شد چو شید — برق بیابی برفت کرده نماند از سوار

دفتر فکرت بشوی گفته سعدی بکوی
داس کوهر بیار بر سر مجلس بیار

ای صبر بیا یار که پیمان شکنان یار — کام دل ما جز بدر دوست نیابد بدست

برخواست آه و ناله و دود از دلم بچشم — یارب تو من چه خواست کزین در بدر شدم

چون قامت کمان صفت از غم خمیده شد — چون تیر ناکهان زکمندم بجسته یار

در عشق یار بنشستم و زدم در دیغ — لیک از چشم و آتش دل هرگز نشد یار

سعدی بر بلا کش که بسختی صبور نیست — لیکن زبند کی تو طریقی نبست یار

اکنون که بر وفای تو یارت درست شد
در دل مکن امید که پیمان شکست یار

جز حسرتم انگند زپای کردم — تا پیش بمیرمت دگر بار

کفتم که بکوشم و دروی دل بندم — بنشینم و دروی دل بدر بندم

دانم که میسرم نکردد — ترسم که دراو دری بکفتار

سعدی نرود بسختی از پیش — تا قید بکفار و دو کرفتار

پروانه همی سکیبد از دود — در قصد کند بسوزد و دور

هر کس بتعلقی کرفتار — صاحب نظران بروی و سیر

ان روز که روز حشر باشد — دیوان حساب عرض شوند

یارب که تو در بهشت بالشی — تا کس نکند نکاه در حور

ما مست شراب عشقیم — نه تشنه سلسبیل و کافور

من زانم و درد مند بیتاب — اهنک شب دراز و دیجور

بیمت شبراه مشتاقت — کاتش بزند بحجاب معشوق

نزدیک تو نیستی بصورت — اما دیده دل بتو روشن

از پیش تو زاه و خشم نیست — کر خون بکند سر که هیچ

سعدی چه مراد انکبینست
واجب کند احتمال زنبور

گناه کردن پنهان بهر از عبادت فاش — اگر خدای پرستی هوا پرست مباش

بچشم عجب و تکبر مگر مجالس مکن — که دوستان خدا ممکن است دلداش

و دان زهد که تو بیضه ملوک طبعانند — که ملک روی زمین بیش شان نیرزد پاش

کوم کنند و نه بینند بر کسی منت — قضا خورند و نجویند با کسی پرخاش

دل از محبت دنیا و آخرت خالی — که نور کرد و دست تو انکرد و یا حبت اقتاش

کمال بخت خردمند نیکبخت آنست — که سر کران نکند بر قلندر او باش

مقام صالح و فاجر هنوز پیدا نیست — نظر بحسن معاد است تا چه پیش آید

و گر ز صفر حقیقت بپوست خرسندی — تو نیز خاصه از ذوق بپوش و سر بتراش

مرا و اهل طریقت لباس ظاهر نیست — گر بخلعت سلطان بر بندد و صوفی باش

چه دور دور تو باشد مراد خلوتیان — چه دست دست تو باشد دوز کس فحاش

نه صورتیست مزخرف عبادت سعدی — چنانکه بر در دکانها بر میکند نقاش

کبر قعبست مرصع بلعل و مرواریدش — فرو گذاشته بر روی شاهد چاش

رفتی و نمیشوی فراموش — بی آنی و میروم من از هوش

صحراست گمان ابر و لالست — پیوسته کشیده تا بناگوش

تا پات بگذارد تا ببوسم — چون دست نمیرسد در آغوش

جور از قبل صنم عذاب است — نیش سخنت مقابل نوش

بیگانه بود که در گلستان — گوید بعندلیب خاموش

دوش از غم دل که می نخفتم — باد سحری ببرد بیرون

ان سیل که در دوش ما گذر بود — امشب بگذشت خفته هم از دوش

شهری ز حیرتند و جانبران — الا متحیران خاموش

بنشین که هزار فتنه برخاست — از خلصه پارسا فروپوش

اتش مگر تو میکده خالست — کین دلبران فرو نشینند از جوش

بلبل که بدست شاهد افتاد — یاران چمن کند فراموش

ای خواجه بروبهر چه داری — یاری بخر و بهیچ مفروش

سعدی همه روز بند دیدم — صیقل ولد و خرد نمیکند کوش

کو دل که ز عشق برنیاورد فریاد — بر آتش تیز بایدش بست چو عود

پیرهن کرد بوی لیلی باد — دامن یوسف نگه نمیدارد پیش

بوی گل آورد نسیم صبا — بلبل بیدل نشسته خاموش

مطربا پرده از بن دوتا زن — باز نیایند بوفای عهد دروغ

ساقیا آبکی باده از بن خم — خرقه صوفی ببرد می فروش

سعد یا لشکر خوبان بتکاور دل ما
کو بیایند که ما صید فراوان کرده ایم

وله ایضا

ماه چنین کس ندید خوش سخن و خوش خرام
ماه مبارک طلایع سرو قیامت قیام

سرو درآید ز پای گر تو بجنبی ز جای
ماه بیفتد ز بر گر تو برآیی ببام

تا دل ازان تو شد دیده فرو دوختم
هر چه چشند شماست بر همه عالم حرام

گوش دلم بر در است تا که چه آید خبر
چشم امیدم براه تا که بیارد پیام

دعوت بی شمع را هیچ نباشد فروغ
مجلس بی دوست را هیچ نباشد نظام

دوش بعزم شبی بخیره ازو دور رای
تا شب و روزش را صبح درآید بشام

تا ز غمت سیر شدم دوش همه عالم خوشم
گر نکند التفات تا نکند احترام

ای خداوند ذات حکم تو فرمان روات
گر بکشی بنده ایم ور بنوازی غلام

ای که ملامت کنی عارف دیوانه را
شاهد ما حاضر است گر تو نداری مشام

گو بسلامم مرنج ای بناهم تنازی وجود
زین سپس این بوستان دار بجز باب سلام

سعدی اگر طالبی راه دو در یک بر
یا برسد جان بحلق یا برسد کار بکام

وله ایضا

بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران
کز سنگ گریه خیزد روز وداع یاران

هر گوشه ای غریبی چشمه ز تا شد
تا کی کند غریبی تا کی بود قرار

تا ساربان بگوید احوال آب چشمم
تا بر شتر نبندد محمل بر روز باران

تنگ اشتند ما را در دیده آب حسرت
کز ان چو در قیامت چشم گناه کاران

ای صبح شب نشینان جانم بطاقت آمد
از بسکه دیر ماندی چون شام دوستداران

چندین کبر مکن ای دل از صاحبان مشفق
اندوه دل نخوردم الا بدست یاران

سعدی بروزگاران مهری بر شته در دل
بیرون نمیتوان کرد الا بروزگاران

وله ایضا

تا کی بجان اثر وصل تو نتوان دیدن
کز نداری دل من طاقت هجران دیدن

عقل بخویشتن از عشق تو دیدن تا چند
خویشتن بیدل و بیرحم و سر و سامان دیدن

جان بنو قدمت خاک توان کرد ولیک
کز بر کوشه نعلین تو نتوان دیدن

هر شبم زلف سیاه تو نمایند بخواب
تا چه اید بمن از خواب پریشان دیدن

طرفه حالیست که عاشق شب هجران دارد
خواب ناکردن و صد خواب پریشان دیدن

با وجود رخ زیبای تو کو تنگ نظریست
در گلستان شدن و سرو خرامان دیدن

گر بر من چاه زنخدان تو بودی خضر
بهتر از زندهی از چشمه حیوان دیدن

هر دل سوخته کاندر خم زلف تو فتاد
کوی از وی نتوان در خم چوگان دیدن

ابخار نرگس مخمور تو در چشم منست
بر نخیزد رگ لاله و ریحان دمیدن

سعدیا حسرتی بوده مخزون دلی چیست
چاره کار تو جان دادن و جانان دیدن

غرور سنگدلان باشد بخندد — جفا بر عاشقان آید بجنبد
من از مهری که دارم بر نگردم — نه از خاطر محبت برگزین
نگاهی با تشهیر چرخ جفت — مرا خود هیکشد دستی بکاهین
بلا بست و دلم بستا به کشتن — زدن تا باشد تنگین

نظر کردن بخوبان دین بسیست — صبا دانم تو زین کوی گذاری

سهل باشد بترک جان گفتن — نوک جانان نمیتوان گفتن
هر چه زان تلخ تر بخاطر هست — شکر آسا زان دهن گفتن
تو بگردیم پیش با الایت — سخن سر تو بوسنان گفتن
ان چنان دهم دو چهره نشست — که بمیدانند دشمنان گفتن
بگندی دیم که ممکن نیست — رستگاری ما ازان گفتن
دفتری از تو وضع میکردم — متوقد شدم و زان گفتن
که فوشیرین تر ز نالهای حزین — که فتاید بداستان گفتن
بغم یارم از جفای رقیب — درد با یار مهربان گفتن

این حکایت که میکند سعدی — بس بخواهند در جهان گفتن

حکایت

صید بیابان عشق چون نخورد زخم او — سر نتواند کشید پای ز نخچیر او
گو بنشانم بلد عقل بر خنکم برین — کز نگذارد ملالت دولت نخچیر او
گفتم از سیب عشق روی بعالم نهم — عرصه غالم گرفت صحبت همچو منی او
با همه تدبیر خویش ما سر انداختیم — روی بدیوار صبر چشم بقدر او
چاره مغلوب نیست جز سر انداختن — چون نتواند که روی در کشد انداختن
کشته معشوق را درد نباشد ز خلق — زنده بجانا شد و ما زنده بنا چیز او

سعدیا شیرین سخن دین همه سوز انگیخت — شاهد ما ایست دین همه تفسیر او

ای هدهد صبا بسبا می فرستمت — وان جشم امید که چون میرود براه
تو سرو بیدله که رفیت بر میان — با ماه چهارده که بر بر نهد کلاه
گل با وجود تو چو گیاهست بر کنار — سرو پیش روی تو چو شاخیست پیش ماه
سلطان صفت همه دود و گدا نواز — با وی چنانکه پیش سلطان رود سپاه
گویند از حدیقه کزین راه کوتهست — گو بیخبر مباش که دشوار میرود
اول نظر که چاه زخندان بدید مش — گر بود و فتاد و دانست که چاه است
دل خود دریغ نیست که از دست من برفت — جان عزیز نیز که رفت است گو بخواه
ای هدهد صبا بسبا می فرستمت — اخر نه هر دو بلده پای کبر خاک راه

حکایت

حکایت

حکایت

اندل که بوفای جهان دور بتی ثابت ❊ سودازده در دانش صد کون غذا بست
در ساختن خانه عبث کوشش ثابت ❊ این دیر کهن را که بنا بر سر آبست
❊ هر چند که تعمیر کنی باز خرابست
صد قلزم خونخوار بود موجی ازین بحر ❊ غافل نبرد در خطر قامت چنین بحر
سرگشته بود کشتی گردون زهمین بحر ❊ مقصود خردمند در هر نخلابه که دروین بحر
❊ کاری که بانجام رسد کار حبابست
جز تنگدلی حاصل ازین تنگ فضا نیست ❊ تنگست بنوعی که دران جای هوا نیست
جز قصد دگر هیچ درین هیچ سرا نیست ❊ درخشک زدد هر دلی کامروا نیست
❊ صحراهمه بیحاصل و دریاش سرابست
خوش باد دل درد کزینان محبت ❊ شادند بلا کوب دوران محبت
تن داده بصید غم الوان محبت ❊ خورسند ز آزادفشنان محبت
❊ از شیخ بجز لاف که دارد که فشارد کتابست
این تهمتنان تاها بصف خواهم آمد ❊ هم آخر خالع بشرف خواهم آمد
در دیده تر خاک بکف خواهم آمد ❊ دامان وصال تو بکف خواهم آمد
❊ آخر همه گرد و زحبابست حسابست
صد ناوک بیداد اگر دو بمن آید ❊ صد سنگ ستم از فلک دشمن آید
حرفی بزبان کج زجکر سوختگان آید ❊ بوی جگر سوختگان از سخن آید
❊ دانش همچنان نوازبس که کتابست
تا دل بهوش با لاغشق سرو کار ❊ ما فاش بیجا نه کشد محنت بسیار
تا شربت حنا بوده شود بوی و لذار ❊ چون کاظم محجوب کشد سر بدیار
❊ افغانش محرر بکرد بند حجابست

حيتة اتما اجرحه عوده بالت عليه الحيتة فاذا حيت الشمس مات قال هذا ارتفعت الشمس الا وهي
ميت فتجتمعنا منه ☆ قال بعض الحكما افضل الناس من تواضع عن رفعة وغنى من قدرة وانتصف
من قوة ☆ ودخل ابن هبيرة على المنصور فاغتره واكرمه فقال سلني حاجتك فقال صاحبي ان
كتب الى نظام الملك بالمدينة ان متى اخذت البيه سكران ان لا يحدني فقال المنصور
سبيل الى ابطال الخط فاسئل غيرك فقال مالي حاجة سواها فقال فاكتب عليه فلان سوخ تاك
فقال المنصور واكتبوا الى عامل المدينة متى اتاك بابن هبيرة من سكران فاجلده مائتين اجلد
الذي جاء به مائة وكان يمر بازقة المدينة سكران ولا يتعرض لواحد ☆ قال بعض الادباء
من حكى لك انه رأى مكارما حسن الخلق او قواداً يتقي الخلق او سياسياً لا يسرق الشعير فلا
تصدقه ما يحفظه الله على ان يكون نقياً او عالم الطفال ليس قليل العقل او قصيراً غير متكبر
او طويلاً غير مهول ☆ لا تصادق فتياً ادعاه ابناً ☆ قال بعض الخلفاء لامرأة حسناء ابغي البنا
فما لك في المنام فقالت ابغي اليسار دينارا اتيك ينتبهني في اليقظة ☆ ذهب بعض الادباء
الى شعر ليت وظهره يطولان بعد الموت قال العلامة تثنية شيخنا القانون لا شك انهما يظهران
بعد الموت ازيد مما كانا قبل الموت لان الموتى لا يطولان ولكن لما تخلصا هو لهما ظن انهما طالا
وقال قوم انهما يطولان لانهما من الفضلات الخارجة وجسم الميت في اول امره توجد فيه
فضلات بخارية غضة فيكونان عنها انتهى كلام العلامة ☆ من كلام بعض العارفين
خل بنفسك في بيت الفكرة وازجرها عما هي عليه فان انزجرت والا فاخرج بها الى عسكر
الموتى اعني القبور فان لم ترجع فاضربها بسياط الجوع ☆ وصية النبي صلى الله عليه وسلم لامير المؤمنين
عليه السلام يا علي شر الناس من باع آخرته بدنياه وشر من ذلك من باع آخرته بدنيا غيره
قال الربيع لابي العتاهية كيف اصبحت فقال اصبحت والله في ضيق هل من دليل
على الطريق افتدلني بنيا ثلاثة بيت ☆ ملأ قلب الموح بالغرة هتك الاعراض من السيد
فتكم فقال ابن غلب وليه هواه وسبق غضبه رضاه وكثر من العشيرة اذاه وعمه جلده وناله
غضب كثير من بعض امرائه فاتاه واعلمه بقطع عطائه فقال ليعزلن من مرتبته ولا ينقص
من صلته شيء فان الملوك تؤدب بالنجوم لا بالثوب بالنجوم ☆ كان الرشيد يقول
لطاوس والقصيع ام غامر للثعالب ابو الحصين والذئب ابو جعدة والكلب
ابو ناجح والبعل ابو الاشقال والحمار ابو زياد ويقال للذئب ابو تيمان وللغراب ابو خطاف
وللدجاجة ام عفص الغارة ام فاسد والخنفساء ام سالم ويقال للدينار ابو
الفتح بضم الفاء وسكون التاء وللدرهم ابو صالح وللخبز ابو خباز وللملح ابو صابر
ويقال ام جليل وللخل ابو الحصيب وللاترج ابو لؤلؤ وللجبن ابو مسافر ويكنى ابو مقفا

فلا تعد بعدها اليه فانما ادته تكلف ☆ الراموجي كان من افاضل العلماء حنفي
كتابه في التفسير الحديث في اربعة مجلدات سماه قيد الاوابد وكانت وفاته سنة
تسع وستين وخمسمائة ☆ ابجي بن احمد بن ظافر الحبشي من العلماء الادباء وله
الشعر الجيد الرائق وله سنة خمس وخمسمائة خرج يوماً للتنزه في بستان بعلة
الملك الظاهر غياث الدين وكان بهذا البستان جنة حسناء نزهة وكان البستان بتوابعه
يبقى هناك فمنعه من الدخول فكتب على بابه هذين البيتين ☆ قال غياث الدين يا مالكا
اخص الامالك الورى مالكا ☆ بيت فرد وسألت قد ☆ حيرت فيهما خاطري فما لكا
وكان من الشيعة الامامية وله مدائح فصيحة في اهل البيت عليهم السلام ☆ يحيى بن
سلامة بن حصين الحصكفي فقيه من كبار اصحاب ابي بكر وكان شيعياً وله اشعار
رايقة ومنها قوله ☆ والله لو كانت الدنيا بأجمعها ☆ تبقى علينا ويأتي دونها غدا
ما كان من حق حر ان يذل لها ☆ كيف وهي متاع ينقضي فنا ☆ ويحكى عن عيسى عليه
وعليه السلام مر برجل اعمى ابرص مقعد مضروب بالجذبين بالفالج وقد نالتنا من
الجذام وهو يقول الحمد لله الذي عافاني مما ابتلى به كثيراً من خلقه فقال له عيسى
يا هذا وأي شيء من البلاء اراه مضره فاعتك فقال يا روح الله انما خير مني لم يجعل الله في
قلبه ما جعل في قلبي من معرفته فقال صدقت هات يديك فمد يديه واذا هو احسن الناس
وجهاً وافضلهم هيئة فاذهب الله عنه ما كان فصح عيسى ☆ ولا يزل مهذب يستكثر من العلم ولا يعلم يا هذا اذا افنيت عمرك في جمع الشاذ فمتى تفاتل ☆ مثل
اصحاب الشاطبي كمثل قوم رقوا جبلاً ثم وقعوا منه فكان بعدهم في المرتبة الثالثة
دواة تجمع على دويات مثل حصاة وحصيات وقد تجمع على دوى مثل نواة ونوى وربما
جمعت على دوى مثل فتاة وفتى وأما دوايا فجمع الجمع ☆ قال بعض الادباء ان ابن
سماك الواعظ كان مطبوع الكلام وكان قاصراً في العلوم وانما كلامه على مذاق
الصوفية وكان يجتمع في مجلسه خلق كثير ينيفون هو في مجلس يعظ اذا اعطاه بعض الطلبة رقعة
يقضيها فاذا هو قوي ما يقول العلماء في زجراته وخلف من الورثة كذا وكذا كيف
تقسم تركته فلما راها في الفرايض رماها من يده مغضباً وقال انما نتكلم على مذهب
قوم اذا افتوا لم يختلفوا شيئاً فتعجب الحاضرون من حسن بديهته ☆ حكى ابن المفضل
قال خرجنا حجاجاً فرأينا اعرابياً يحتي فوصفت لنا امرأة تعالج المولد في الغائة من الجمال
فاجبنا رويتها فاتينا بابرق لنا واخذنا عوده وحككنا به رجله حتى ادميت والتقمها
وجئنا به لنحتي وقلنا ملدغ فخرجت المرأة كأنما الشمس فخرت الرجع فقال لنا لم

ودرتهما يعبر عن هذين العالمين بعالم الملك والملكوت وعالم الشهادة والغيب والظاهر والباطن والبر والبحر وغير ذلك من العبارات وقد خلق الانسان جامعا بين هذين العالمين مجسدا متفرقا من عالم الخلق ومدبرا من عالم الامر قال الفضيل بن عياض ثلثة لا ينبغي ان يلوموا على سوء الخلق والغضب الصائم والمريض والمسافر رأى بعض العارفين بعض اصحاب الكمال في المنام فسأله عن حاله فانشد حاسبونا فدققنا ثم متنا واعتقونا من كلام بعض الاعلام العلم بلا دين عين العمى زكرة وبلا دين زاد الزهد علة من كلام بوذرجمهر كلت العبر وثبرت المر فما رأيت اشد من الفقر صادمته الاقران وبادرت الشجعان فلم ار اغلب من القوة التي سلطته ربيت بالتهاون بالاحجار فلم اجد اصعب من كلام السوء تصدقت بالاموال والذخائر فلم ار صدقة افضل من رد ذي ضلالة الى الهدى سهرت بقرب الملوك وصداقتهم فلم ار احسن من الخلاص من كلامهم ومن كلامهم عاذ بي الاعداء فلم ار عدوا اعدى من نفسي ومن دودة الغرض يقال ما يضرب بمؤخره كالزنبور والعقرب لسع ولما يقبض باسنانه كالكلب والسباع نهش ولما يضرب بعينه كالحية لدغ وورد في بعض الكتب السماوية عجبا لمن قتل فينا من يخبر ولا يرى فيفرح وقتل فينا من يرى ولا يخبر فيغضب سئل بعض المتكلمين عن الروح والنفس فقال الروح هي الريح والنفس هي النفس فقال السائل فحينئذ اذا تنفس الانسان خرج نفسه اذا خرج خرجت روحه فانقلب المجلس ضحكا قال بعض الحكماء من اظهر شكره فيما انعم عليه فقد استوجب المزيد ومن

رباعی

دنیا مطلوب طالبی دین نشود
آشفتهٔ آن شیفتهٔ این نشود
جاوید دل عارف نگردد زینهار
آیینه ز عکس کوه سنگین نشود

رباعی

ای سوخته کی بیت دین کاخ مجان
آسوده میباش تا کلاه سوده شوی
آسوده ز خویش و ز دین تا کاسوده شوی

رباعی

سوداگر عشق و دشمن خویشان
کی گفتمت غم مبار دارم از دلان
هر داغ بر از خون دل اهل درد بیت
هر قطره اشک کیخ بادا ورد بیت
هر آه جگر سوز کز دل خیزد
در کوی غمش سالک صبر اکر بیت

رباعی

گفتم که بده جوی بستان دلبر جانان
گفتا نا هم هوی بصد جان صد جان
طالب کل از خین بیستان بکلزار
بلبل کرمیوی بشمان بکند زار

رباعی

هندو نبرد بچکی مختصر بهند
بخت بد خویش با یزدان بکند زار

رباعی

ای عهد شکن چند زبان کذبی
پیمانه فتنی کران جان کذبی
زین غمزه پر خصر کر خشف نامست
انسان کذبی کر از هوا انسان کذبی

رباعی

چندان بشتاب که فا فرسوده شوی
در کاهش خود باش کر افزوده شوی

باهرکه خوشت رفت ز دنیا بهم مکوش — از راه طلب سبه نخواهد بتوان شست
حاصل جا چه صلاح چیست جدا از دردت — گر بشنود از جهر رصدار چو بسم را
چند و صد گونه آه چشم و صد قطره خون — تا چند بحسرت نگرم جانب گلزار
خامهٔ ابداع را چون الف قامت — ارگانش بگیرند بکشاف فقم سا
نامده بگرفت خوش از ورق کاف و نون — خواهم که گنم جانب خفتم عرض ذ چی
کوه کن از بیستون ساخت رضیع زنگ — شاه بپرزاد ز کرم ملتمسم را
مرشدم از سنگ دل کوه بتا سا ستون — خوشش لاکه دل ز خدمک لوکامیاب کشو
در ز صدق و حی ماند شد کهرا ز کان جدا — فلک خانه برانداز اضطراب شو
حسرت لعلت ز رفت از دل ما می برانی — ز سوز دل جزم نیت بیقدر دانم

ذ چ

تا لب انری ده دم آتش نفسم را — هر که بگذارد از پهلوم کباب شود
تا پاک لبسوز خس و خار هوسم را — بسیه قطره خود ذخیره ساخته ام
تا بگسلی مشاطه ز ریشه برآورد — گر همه را رسد عالم خراب شو
پیر بخشکی ده ثمر بیم رسم را — زار گرد ما در کار تار یکست
نیز نداند چه پانم بر ز کام — قدم رضا نه بودن نه رآشنا ب شو
بت نشناسد این شهد مکردان بکسم را — بلوی ران یوفت قا هر ز نر
چه لازم است ترک کلی نقاب شو

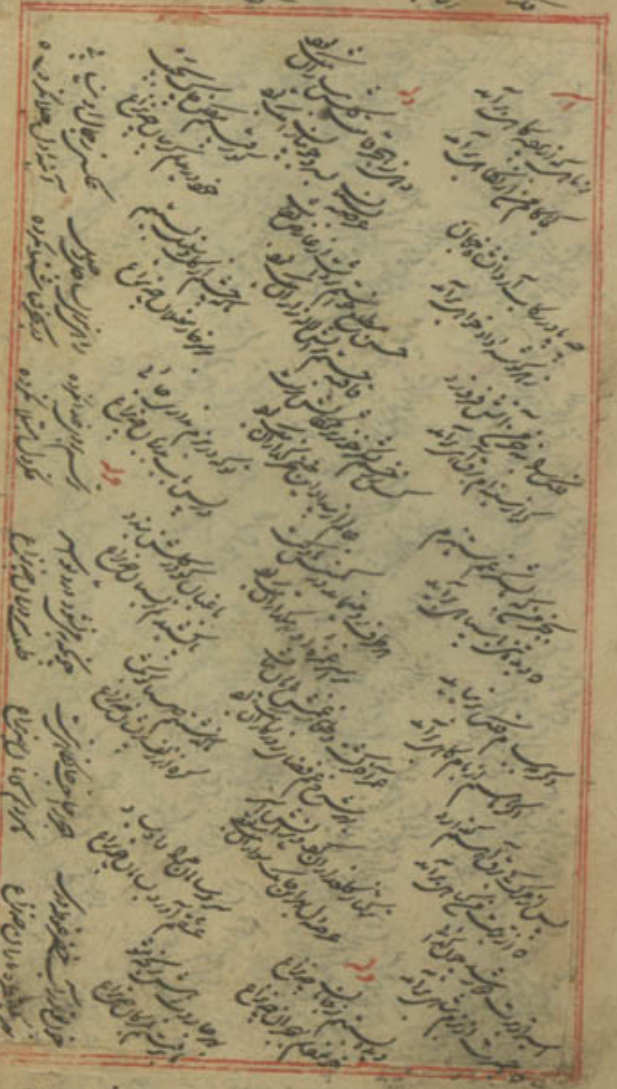

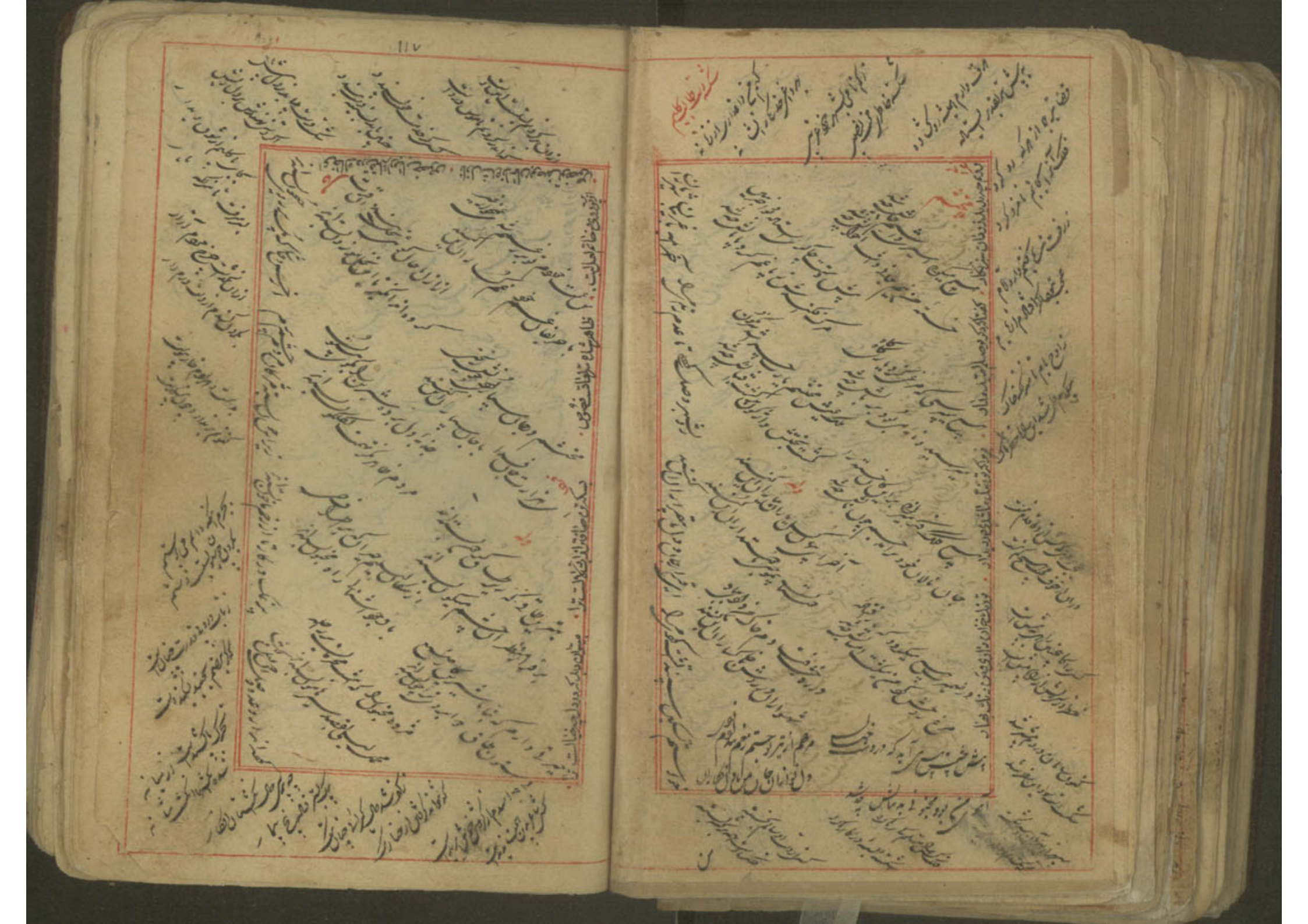

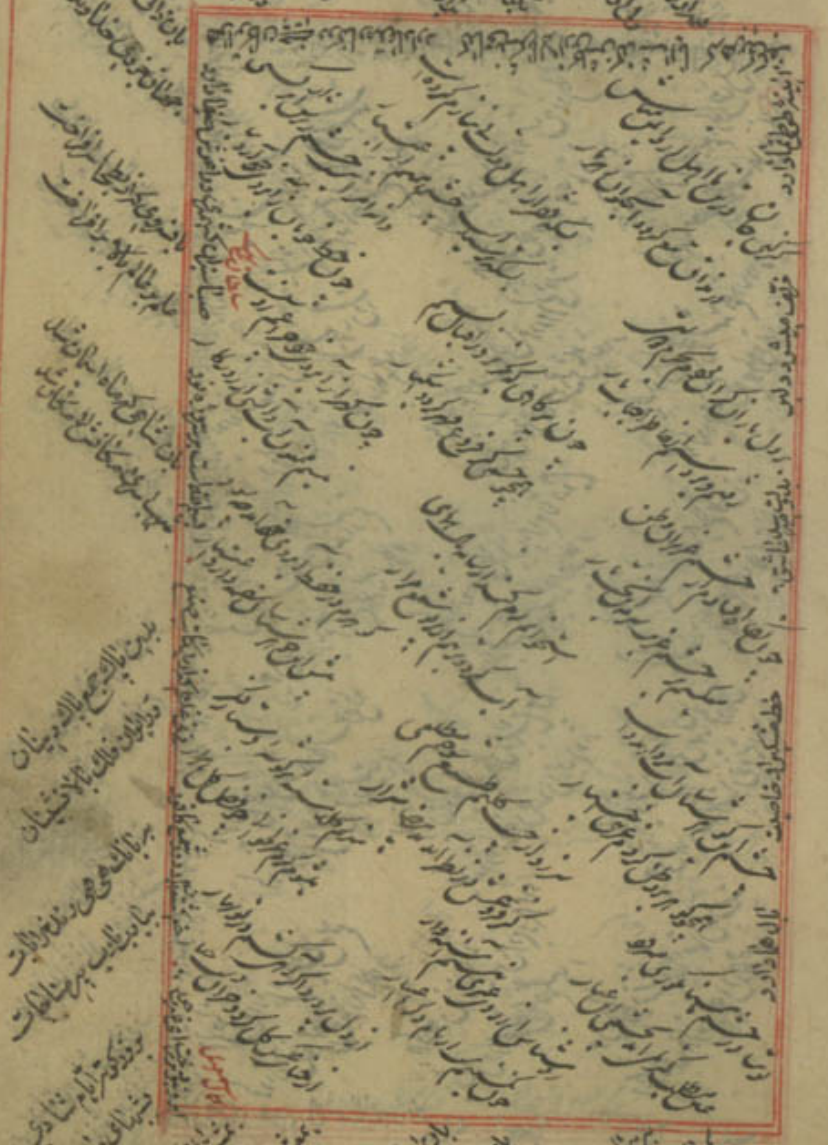

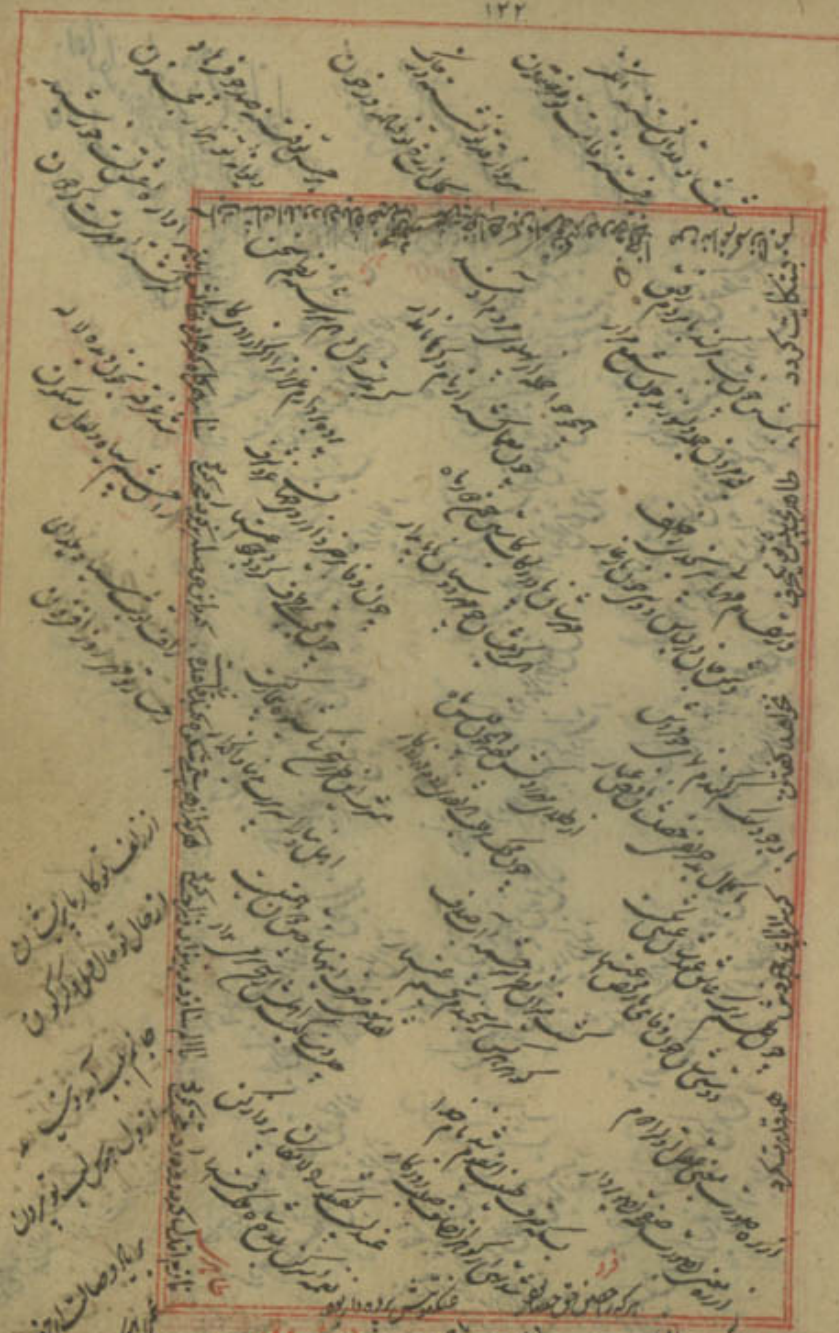

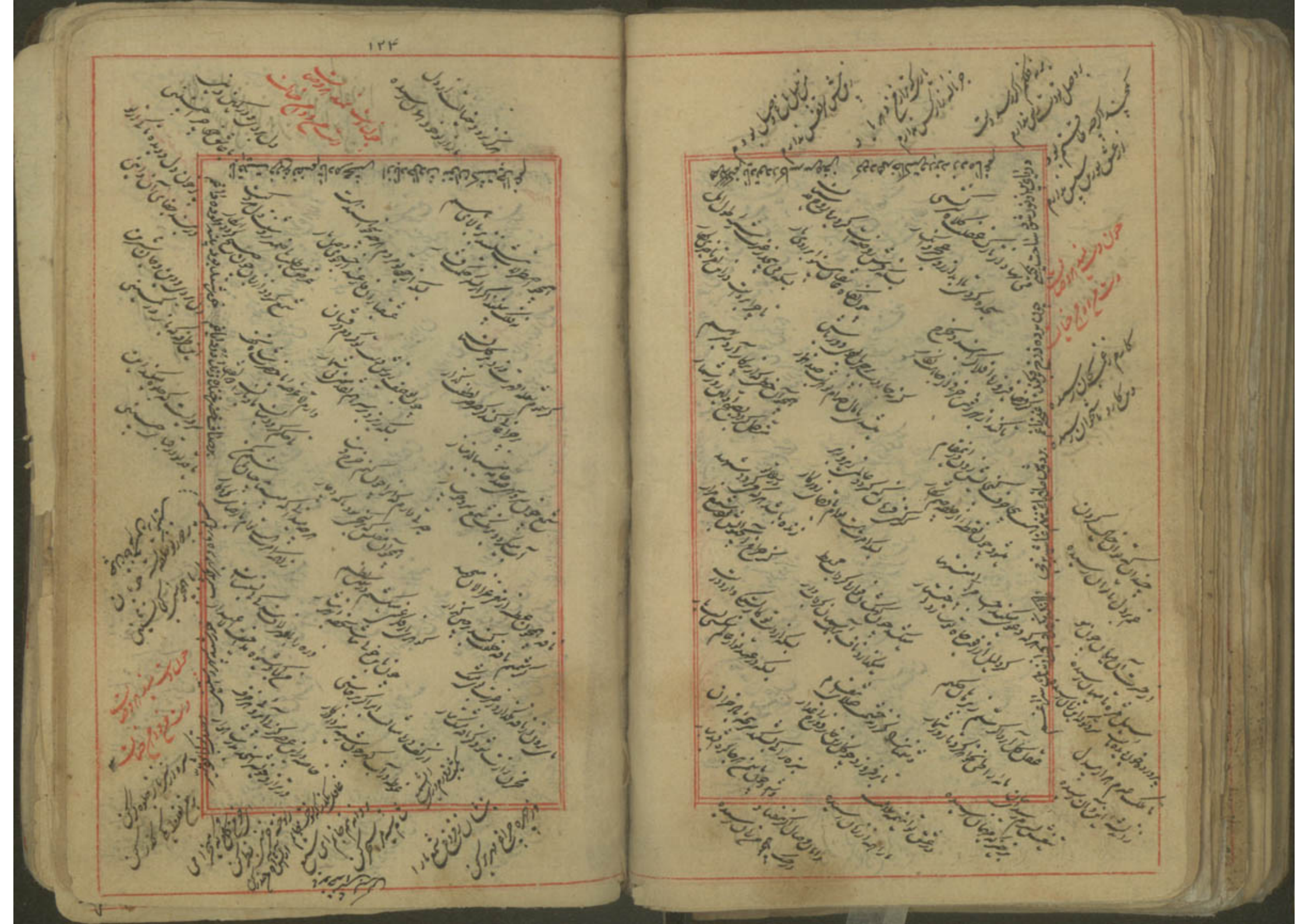

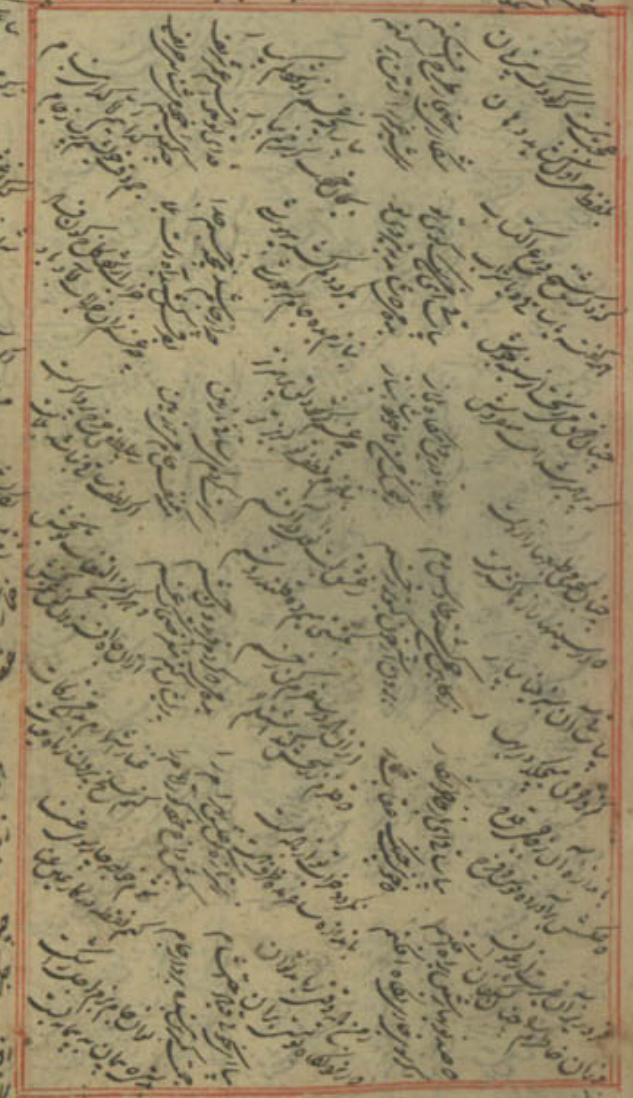

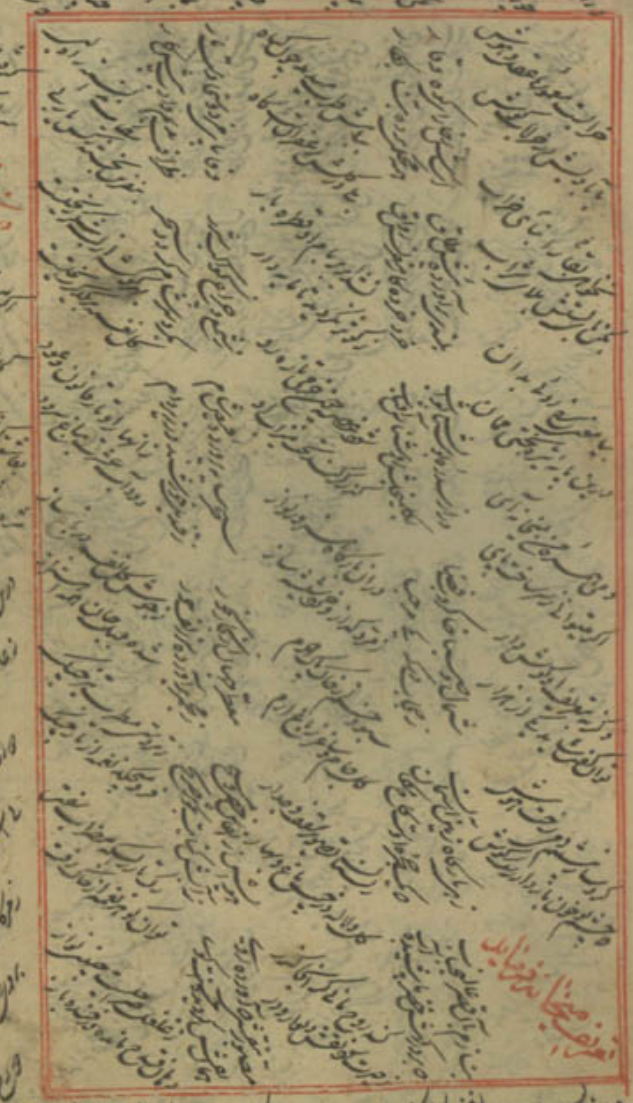

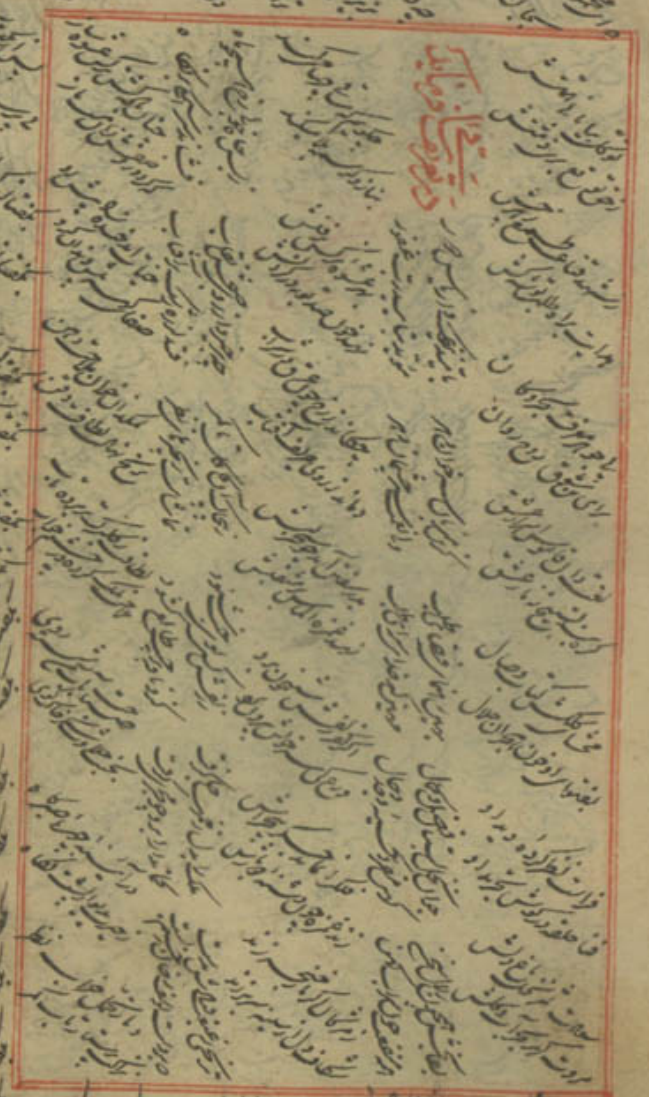

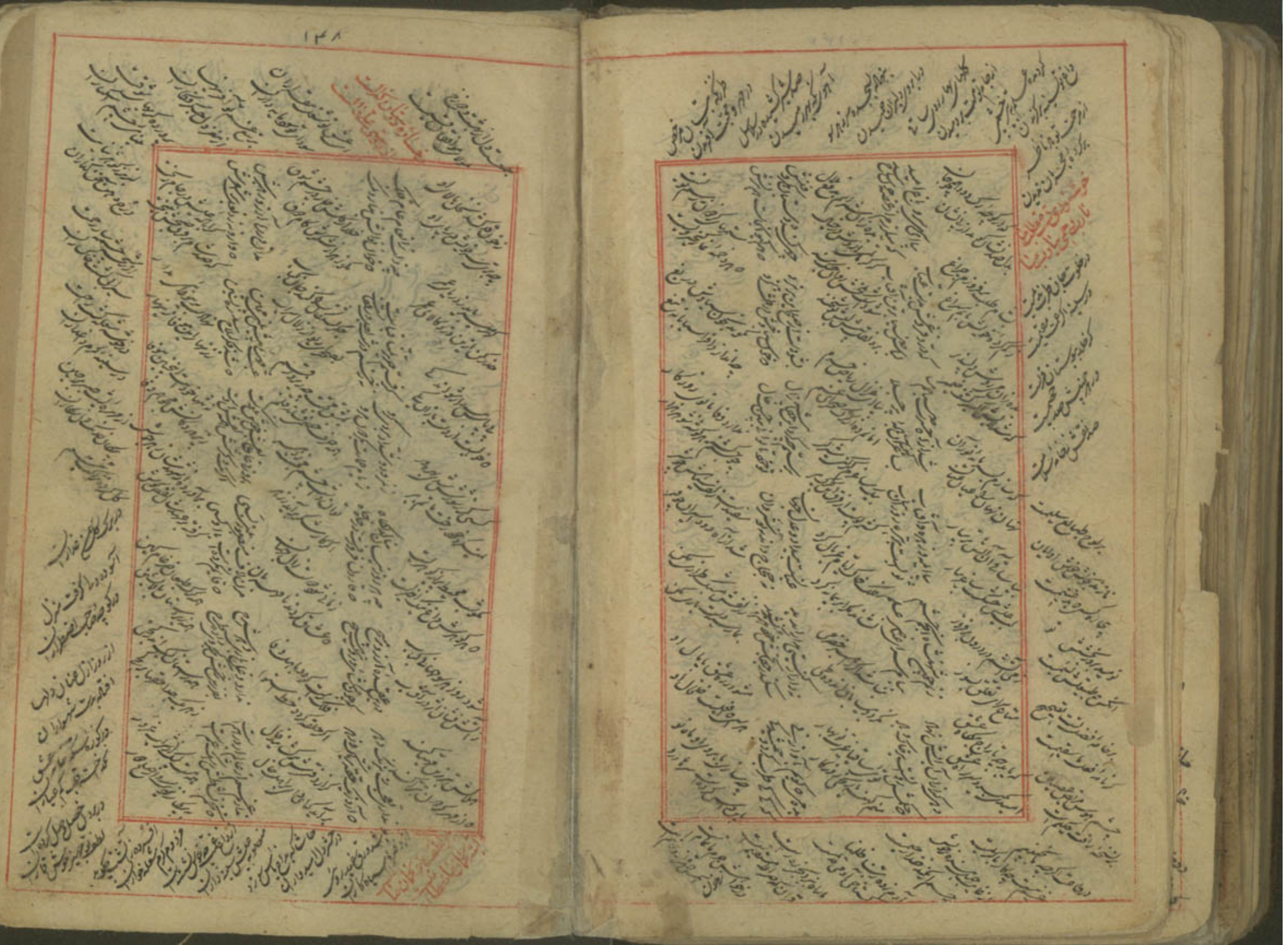

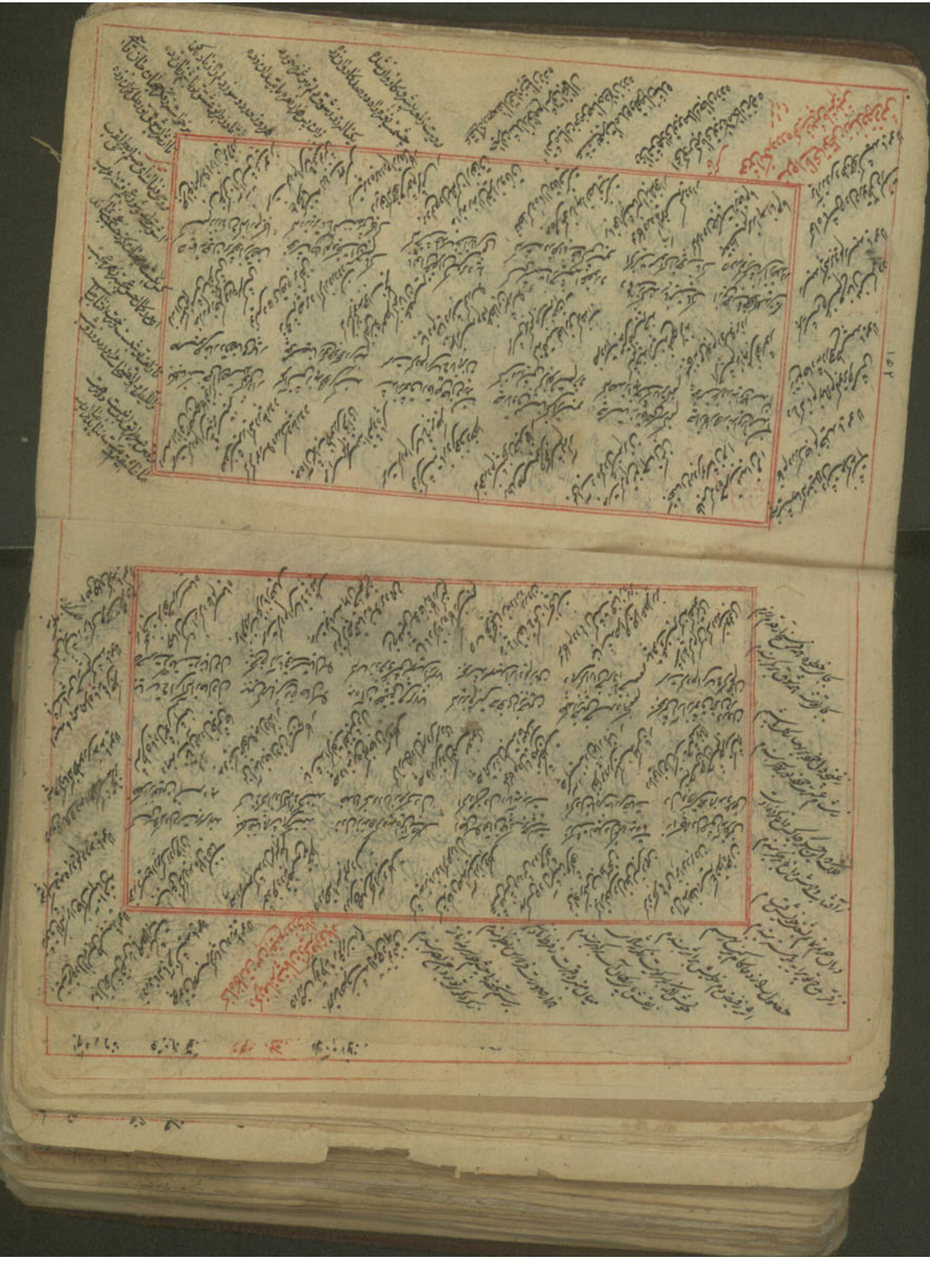

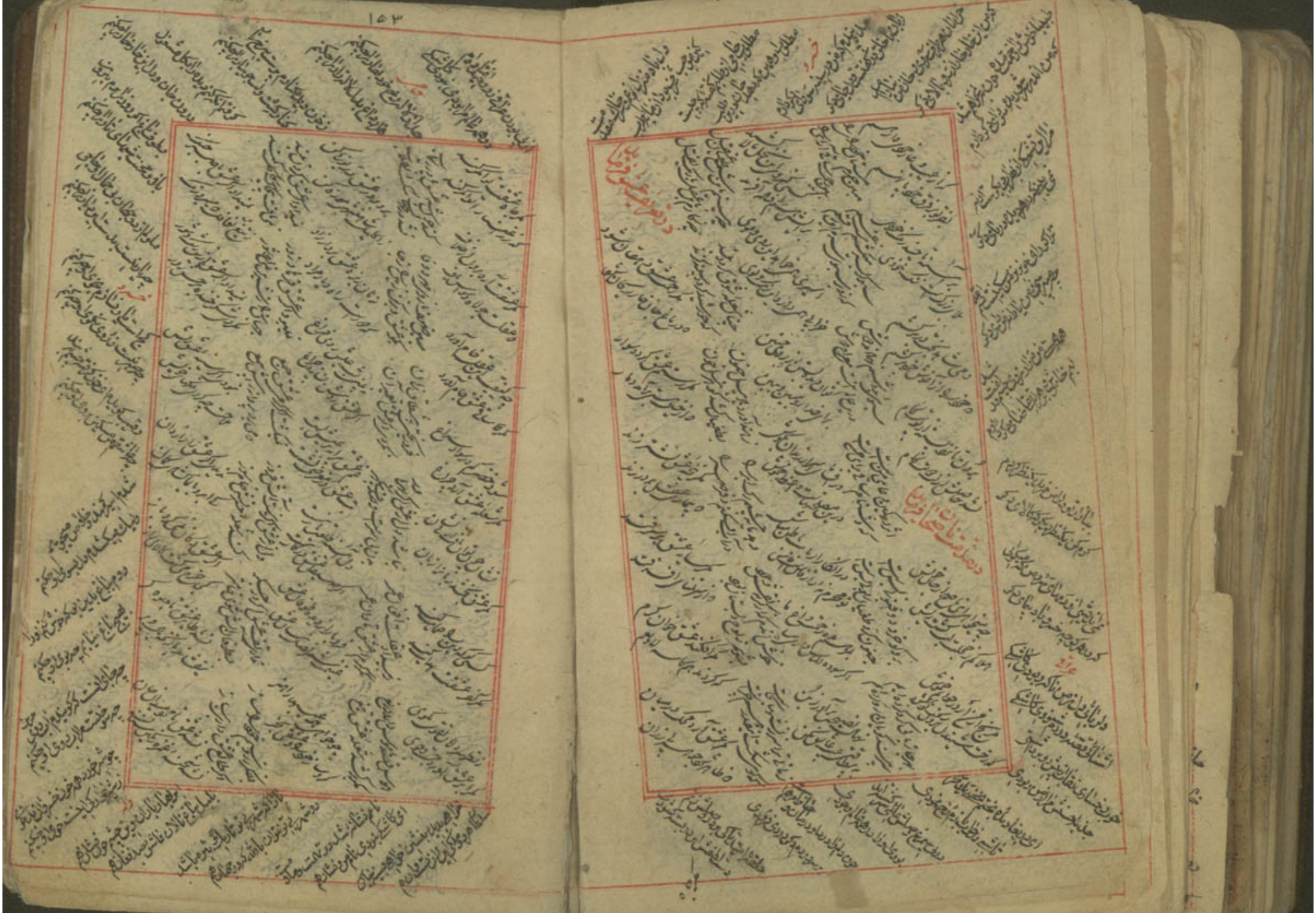

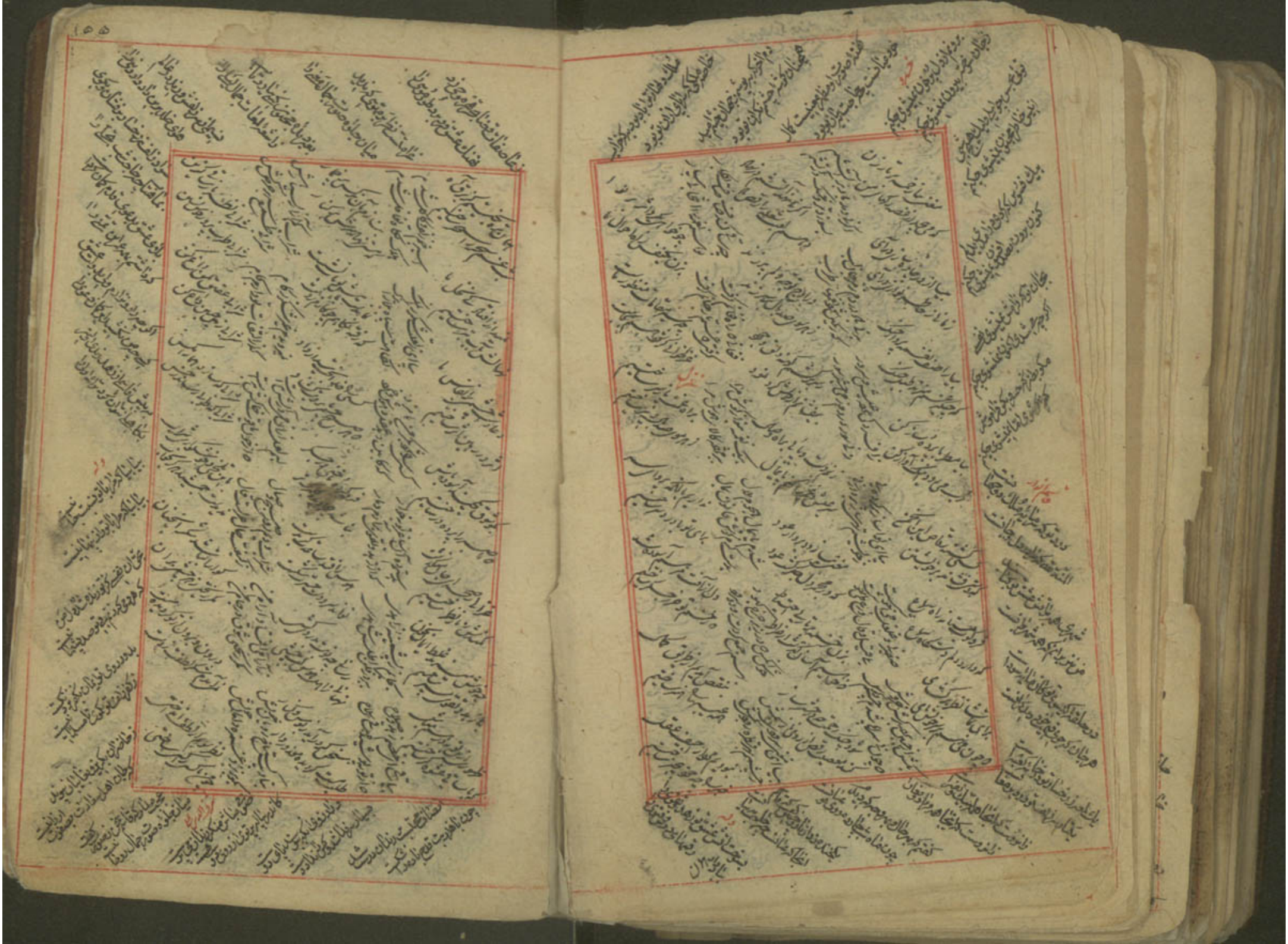

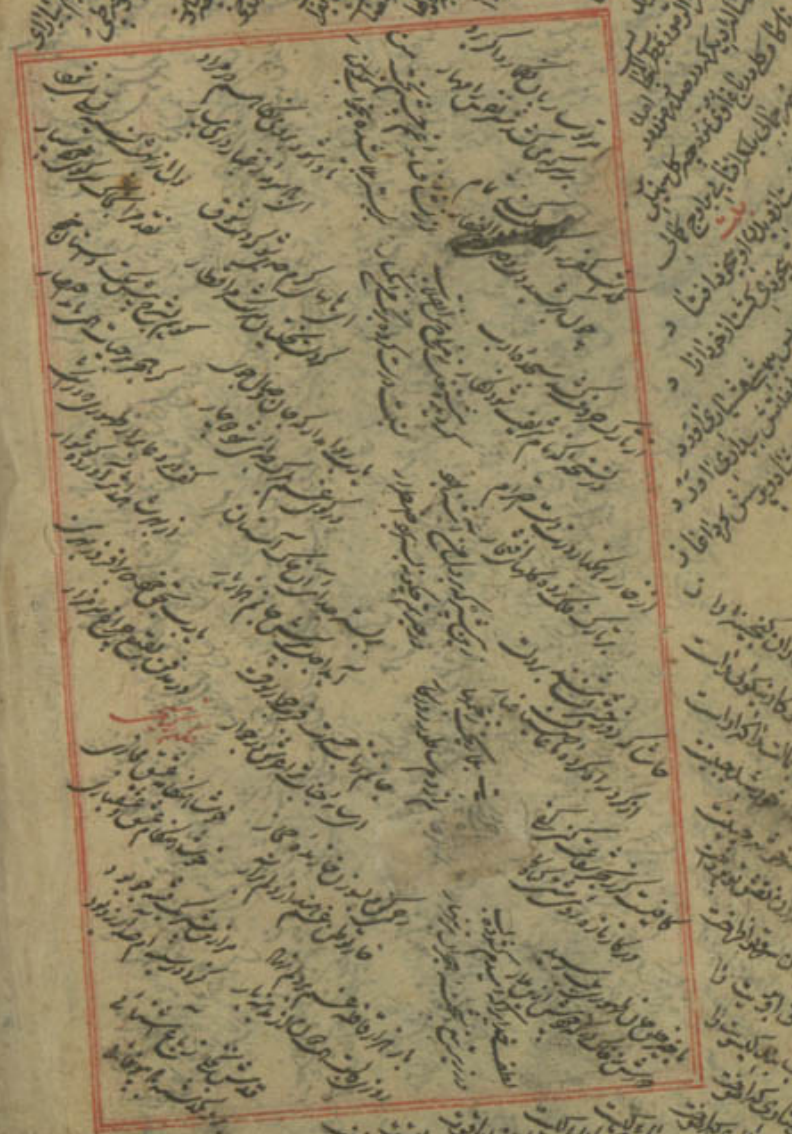

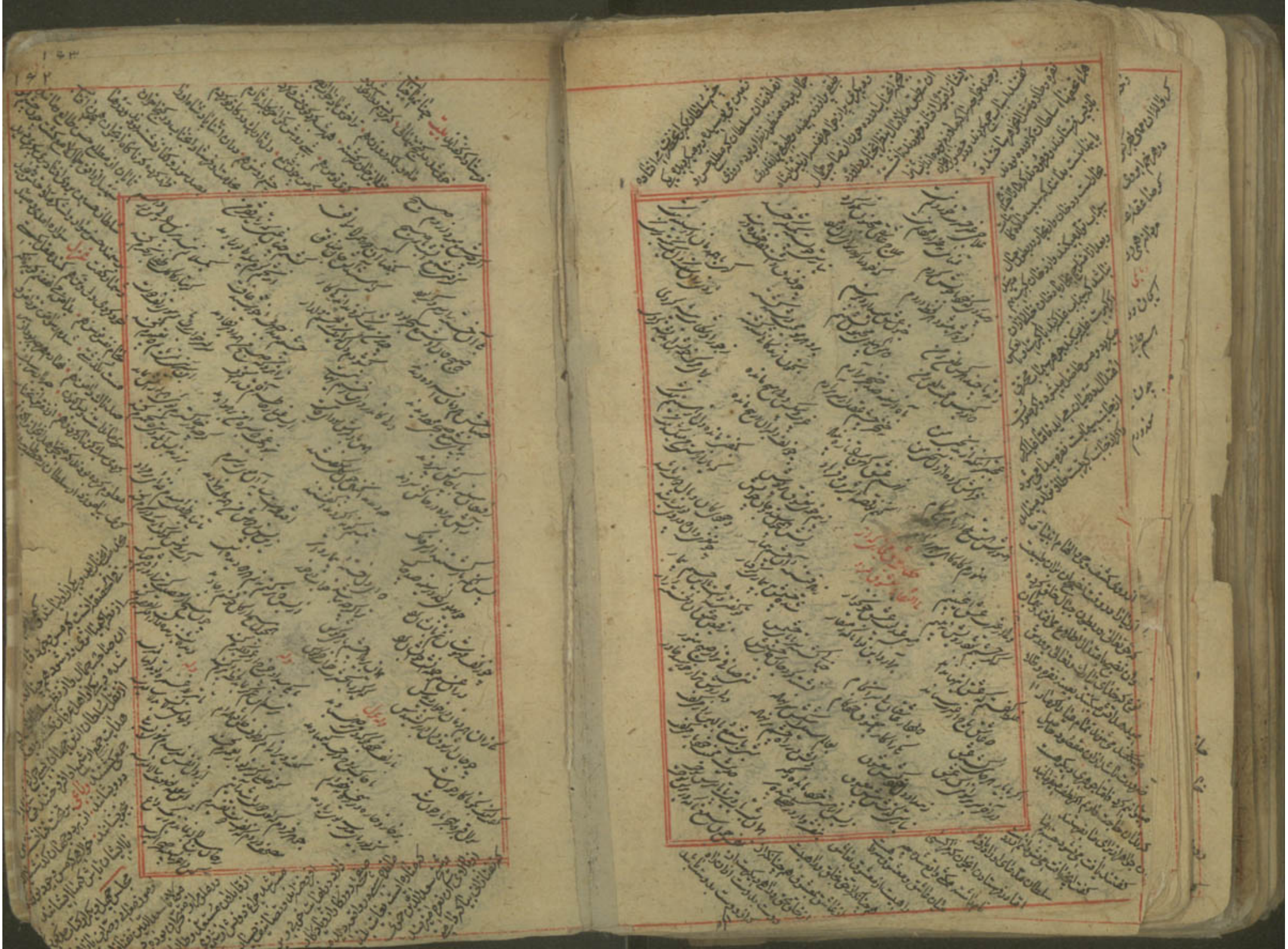

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
شماره ۲